

اسڪارلت

(جلد اول)

الڪساندرا ريپلي

ترجمه پرتو اشراق



انشارات ماہد

ریپلی، الکساندرا، ۱۹۳۴

اسکارلت / نوشته الکساندرا ریپلی؛ ترجمه پرتو اشراق. - تهران: ناهید، ۱۳۸۴.
ص. ۷۹۲

ISBN 964-6205-38-0 (دوره) - ISBN 964-6205-44-5 (ج. ۱)

ISBN 964-6205-45-3 (ج. ۲)

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: Scarlett: The sequel to Margaret Mitchell's gone with the wind.

کتاب حاضر ادامه کتاب «بر باد رفته» شاهکار مارگارت میچل است.

این کتاب در سالهای مختلف توسط مترجمان و ناشران گوناگون به چاپ رسیده است.

۱. داستانه‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م. الف. میچل، مارگارت، ۱۹۰۰-۱۹۴۹. Mitchell

Margaret. بر باد رفته. ب. اشراق، پرتو، ۱۳۲۰ - ، مترجم. ج. عنوان. د. عنوان: بر باد رفته.

الف ۳/۵۶۰/ PST ۸۱۳/۵۴

الف ۳/۵۴ ۱۳۸۴

الف ۹۳۳ ر کتابخانه ملی ایران

م ۱۱-۱۳۳۸۷

فهرست

جلد اول

۷ گمشده در تاریکی

۱۳۱ کشمکش‌های تند

۳۳۳ زندگی نو

جلد دوم

۵۱۵ برج



با همکاری



انتشارات ناهید

الکساندرا ریپلی

اسکارلت (جلد اول)

ترجمه پرتو اشراق

چاپ گلشن

چاپ اول: ۱۳۷۵

چاپ دوم: ۱۳۸۲

چاپ سوم: ۱۳۸۴

شمارگان: ۱۶۵۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

گمشده در تاریکی

این مراسم به زودی تمام می‌شود و من می‌توانم دوباره به خانام بازگردم، به تارا^۱

اسکارلت اوهارا هامیلتون کندی باتلر^۲ تنها ایستاد، چند قدم دورتر از عزادارانی که در مراسم تدفین میلانی ویلکز^۳ حضور داشتند، باران می‌بارید. زن‌ها و مردهای سیاه‌پوش چترهای سیاه روی سر گرفته بودند. زن‌ها می‌گریستند و به هم تکیه داده و در چتر و غم شریک بودند.

اسکارلت در چتر و غم باکسی شریک نبود. هجوم ناگهانی باد سرد، قطره‌های باران را زیر چتر می‌برد و بر گردن او می‌ریخت ولی اسکارلت توجهی نداشت. چیزی احساس نمی‌کرد، مصائب زندگی او را بی‌حس و کرخت کرده بود. در مقابل درد می‌توانست پایداری کند، گریه را برای بعد گذاشته بود. همه چیز را از خود رانده بود، درد را، احساس و فکر و خیال را. کلمات بارها در ذهنش تکرار شده بود، کلماتی که به او قول می‌دادند از درد رهایش کنند و قدرت ادامه زندگی به او ببخشند و به بدبختی‌هایش پایان دهند.

این مراسم به زودی تمام می‌شود و من می‌توانم دوباره به خانام بازگردم، به تارا.
«... خاکستر به خاکستر، خاک به خاک...»

صدای کشیش در بی‌حسی و کرختی او نفوذ کرد و در ذهنش به حرکت آمد. در دل فریاد زد. نه! نه میلی. این گور میلی نیست. این گور برای او خیلی بزرگ

1. Tara

2. Scarlett O'hara Hamilton Kennedy Butler

3. Melanie Wilkes

است، برای جثه ظریف ملانی^۱، خیلی بزرگ است استخوان‌هایش از استخوان‌های یک پرنده بزرگتر نیست، نه! او نمی‌تواند مرده باشد. نمی‌تواند.

سر اسکارلت به یک طرف خم شد، به گوری که تازه کنده شده بود خیره ماند. تابوتی که از چوب صنوبر درست شده بود می‌رفت که در قعر آن گور قرار گیرد. دور تا دور تابوت دایره‌های کوچکی دیده می‌شد، این دایره‌ها جای چکشی بود که سربوش تابوت را با میخ به بدنه محکم کرده بود. صورت اصیل و زیبایی ملانی که به شکل قلب بود اینک پنهان شده است.

نه! نمی‌توانید. نباید این کار را بکنید. باران می‌آید، نمی‌توانید او را آنجا بگذارید، در حالی که باران رویش می‌بارد. سرما می‌خورد، سردش می‌شود، نباید توی این باران سرد تنها بماند. نمی‌توانم نگاه کنم، تاب تحمل ندارم، باور نمی‌کنم که رفته باشد. مرادوست داشت دوست من بود، تنها دوست واقعی من. ملی مرادوست دارد، حالا که این قدر به او احتیاج دارم تنها می‌گذارد.

اسکارلت به کسانی که دور قبر حلقه زده بودند نگاه کرد و خشمی داغ در وجودش دوید. هیچ‌کدام از اینها آن قدر که من نگرانم، نگران نیستند، اهمیت نمی‌دهند، هیچ‌کدام از آنها کمبود او را آن‌طور که من حس می‌کنم، حس نمی‌کنند. هیچ‌کس نمی‌داند که من چقدر او را دوست دارم. ولی ملی می‌داند، مگر نه؟ او می‌داند، مطمئنم که می‌داند.

اگرچه اینها هرگز باور نمی‌کنند. نه خانم مری ودر و نه خانواده‌های مید، وایتینگ یا السینگ. نگاهشان کن، دور ایندیا ویلکز و آشلی جمع شده‌اند. در لباس‌های سیاهشان مثل کلاغ‌هایی می‌مانند که خیس شده باشند. عمه پیتی پات^۲ را دلداری می‌دهند، بسیار خوب، همه می‌دانند که او زیاد غر می‌زند و سر هر چیز کوچکی هياهو می‌کند و چشمانش از حدقه بیرون می‌زند، مثلاً بر سر یک تکه نان که بیش از حد برشته شده و سوخته باشد. هرگز به فکر آنها خطور نخواهد کرد که من هم به دلداری احتیاج دارم، من که بیش از همه آنها به ملانی نزدیک بودم. چنان رفتار می‌کنند انگار اصلاً اینجا نیستم. هیچ‌کس به من کوچک‌ترین توجهی ندارد. حتی آشلی. او می‌دانست در این دو روزی که از

مرگ ملانی می‌گذرد من اینجا بودم، به من احتیاج داشت تا کارهایش را سر و صورت بدهم. همه حتی ایندیا مثل بز به من خیره می‌شدند و بی‌ع می‌کردند: «مراسم تدفین چطور باید باشد اسکارلت؟ غذای مهمانان را چه کنیم؟ تابوت چه می‌شود؟ تشییع جنازه چطور؟ مراسم یادبود را چطور به‌پا کنیم؟ روی سنگ قبرش چه بنویسیم؟ آگهی روزنامه را چه کنیم؟» حالا همه‌شان به هم تکیه داده‌اند. گریه می‌کنند و شیون سر می‌دهند. خوب، من اجازه نمی‌دهم کسی خودش را به من بچسباند، هرگز با اشک‌هایم آنها را راضی نمی‌کنم. نباید گریه کنم. اینجا نه. هنوز نه. اگر گریه را شروع کنم، ممکن است دیگر نتوانم آن را تمام کنم، وقتی به تارا برگردم می‌توانم گریه کنم.

اسکارلت چانه را بالا گرفت، دندان‌هایش را بر هم فشرد تا از سرما به هم نخورند، تا بغض را از گلویش براند. این مراسم به زودی تمام می‌شود و من می‌توانم دوباره به خانه‌ام بازگردم، به تارا.

بخش‌های آزاردهنده‌ای از زندگی به هم ریخته اسکارلت، آنجا در گورستان اوکلند آتلانتا و در اطراف او زنده شده بود. ستونی از سنگ خارا، ستونی خاکستری رنگ که با باران خاکستری شسته شده بود و نشانه‌ی خاطراتی تیره و تلخ از دنیایی بود که برای همیشه از میان رفته بود. دنیای جوانی و بی‌خیالی او قبل از جنگ. این ستون سنگی یادبود ارتش کنفدراسیون جنوب بود، نشانه‌ی افتخار و نشانه‌ی شهادتی که با بی‌اعتنایی تمام جنوب را با آن پرچم‌های درخشان و برافراشته‌اش به سوی نابودی برد. این ستون ایستاده بود تا یاد بی‌شمار افرادی را که جان باختند زنده کند. یاد دوستان کودکی او را شجاعانی را که در روزهای بی‌خبری-روزهایی که بزرگ‌ترین مشکل او پوشیدن لباس بلند و گشاد بود.

این ستون به یاد قلب اسکارلت شوهر اول اسکارلت چارلز هامیلتون^۱ برادر ملانی برپا شده بود. این ستون سنگی آنجا بود به خاطر پسران، برادران، شوهران و پدران عزادارانی که در آن روز بارانی روی آن تپه کوچک جمع شده بودند تا ملانی را به خاک بسپارند. گورهای دیگری هم آنجا بود. متعلق به کسانی که در

1. Charles Hamilton

1. Melanie

2. Pinyapat

اشلی، بلند قد، لاغر اندام و رنگ پریده، موهای طلایی و روشنش اکنون خاکستری شده، چهره بی‌رنگ و محنت کشیده‌اش مثل نگاه خیره و چشمان خاکستری‌اش خالی بود. راست ایستاده بود، انگار که احترامات نظامی به‌جا می‌آورد. این حالت از زمانی در او باقی مانده بود که به عنوان افسر ارتش کنفدراسیون جنوب، او نیفورم خاکستری می‌پوشید. بی‌حرکت بود، گویی احساسی نداشت و چیزی نمی‌فهمید.

اشلی مرکز و نماد زندگی ویران شده اسکارلت بود، به خاطر عشق او، به شادی‌هایی که به خودش تعلق داشت پشت‌پا زده و به شوهرش پشت کرده بود. عشق او را در خود نمی‌دید و اجازه نمی‌داد محبت شوهر در دلش بیدار شود، می‌خواست همیشه اشلی را کنارش داشته باشد. و حالارت^۱ هم رفته بود، تنها نشانه حضورش رایحه گل‌های طلایی پاییزی بود که به مراسم تدفین فرستاده بود. اسکارلت به تنها دوست خود خیانت کرده بود و عشق و وفاداری سرسختانه او را به هیچ انگاشته بود. حالا ملانی هم رفته، و حتی عشق اسکارلت به اشلی نیز دیگر وجود نداشت. فهمیده بود و چه دیر که دوست داشتن او از مدت‌ها پیش جای خود را با عادت عوض کرده است.

دیگر اشلی را دوست نداشت و نمی‌خواست دوست داشته باشد. و حالا که دیگر او را نمی‌خواست اشلی مال او بود، ارثیه‌ای که از ملانی بر جای مانده بود. به ملانی قول داده بود مواظب اشلی و پسرش باشد. اشلی علت اصلی سقوط و ویرانی زندگی او محسوب می‌شد، و تنها چیزی بود که از آن زندگی ویران برایش باقی مانده بود.

اسکارلت جدا و تنها ایستاده بود. میان او و کسانی که در آنلانتا می‌شناخت فضایی سرد و خاکستری قرار داشت، ملانی این فضا را پر می‌کرد و او را از تنهایی و گوشه‌نشینی نجات می‌داد. در زیر چتری که رت می‌باید عاشقانه او را در میان شانه‌های پهن خود پناه می‌داد اینک بادی سرد و مرطوب جریان داشت. صورتش را بالا گرفت و یورش باد را بدون اینکه چیزی احساس کند پذیرفت. آنچه حس می‌کرد تنها کلماتی بود که نیرو و امید به او می‌داد.

زندگی اسکارلت دخالت داشتند، فرانک کندی^۱ شوهر دومش و یک گور کوچک، خیلی کوچک با سنگی که روی آن نوشته شده بود او زنی ویکتوریا باتلر^۲. او را بونی^۳ می‌خواندند. کوچک‌ترین و عزیزترین فرزند اسکارلت.

زنده‌ها هم مثل مرده‌ها دور و برش می‌پلکیدند، ولی او جدا ایستاده بود. گویی نیمی از مردم آنلانتا آنجا بودند. کلیسا از جمعیت پر شده بود و حالا همه گرداگرد گور بزرگ تاریکی حلقه زده بودند، این گور در خاک سرخ رنگ جورجیا^۴ کنده شده بود تا پیکر ملانی ویلکز را در خود جای دهد.

صف جلوی عزاداران از کسانی تشکیل شده بود که از همه به ملانی نزدیک‌تر بودند. سیاه‌ها و سفیدها همه صورتشان از اشک تر بود به‌جز اسکارلت. درشک‌ران پیر عمو پیترو^۵ به همراه دیلسی^۶ و کوکی^۷ و همین‌طور بو^۸ پسرک کوچک ملانی که مات و متحیر به اطراف خیره شده بود، زیر چتر سه‌گوش سیاه‌رنگی ایستاده بودند.

نسل سالخورده آنلانتا هم آنجا بود با معدود فرزندانشان که بر جای مانده بودند. خانواده‌های می‌ایتینگ، مری ودر، السینگ، دختران و دامادهایشان و هیو السینگ^۹ پسر زنده خانواده. عمه پیتی‌پات هامیلتون و برادرش عمو هنری هامیلتون^{۱۰} هر دو در غم مرگ برادرزاده‌شان کینه خانوادگی را فراموش کرده بودند. جوان‌ترها هم مثل سالخورده‌گان، پیر به نظر می‌آمدند. ایندیا ویلکز خود را در میان مردم پنهان ساخته و با چشمانی غمبار که احساس گناه از آن خوانده می‌شد، به برادرش اشلی می‌نگریست. اشلی هم مثل اسکارلت تنها ایستاده بود ولی بدون چتر. کلاه بر سر نداشت و سرمای مرطوب را احساس نمی‌کرد، نمی‌توانست حرف‌های کشیش را باور کند، نمی‌توانست قبول کند که آن تابوت باریک پایین می‌رود تا در آن گور سرخ گل‌آلود مدفون گردد.

1. Frank Kenedy

2. Eugenie Victoria Butler

3. Bonnie

4. Georgia

5. Peter

6. Dilcey

7. Cookie

8. Boau

9. Hugh Elsing

10. Henry Hamilton

این مراسم به زودی تمام می‌شود و من می‌توانم دوباره به خانه بازگردم، به تارا. زنی سیاه‌پوش زیر چتر به دوست خود چسبیده و آهسته زمزمه می‌کرد: «نیگاش کن، مثل میخ صاف و سخت ایستاده، شنیدم در تمام مدتی که ترتیب مراسم تدفین را می‌داده حتی یک قطره اشک هم نریخته. همش کار، اسکارلت ایینه، قلب نداره.»

مصاحبش در جواب گفت: «می‌دونی مردم چی میگن، میگن برای اشلی ویلکز به اندازه کافی قلب داره. فکر می‌کنی واقعاً راسته...» کسانی که در کنارشان ایستاده بودند آنها را به سکوت دعوت کردند، گرچه خود نیز همین عقیده را داشتند، همه این‌طور فکر می‌کردند. صدای نفرت‌انگیز برخورد خاک و چوب برخاست، اسکارلت مشت‌هایش را به هم فشرد. می‌خواست دست‌هایش را در گوش‌هایش فرو برد، فریاد بزند، جیغ بزند، حاضر بود هر کاری بکند تا صدای نفرت‌انگیز ریختن خاک روی تابوت ملانی را نشنود. لبش را به دندان می‌گزید. نمی‌خواست فریاد بزند، نمی‌خواست.

فریادی که سکوت را شکست، فریاد اشلی بود. «ملی... مل-لی ی ی!» و دوباره «مل-لی ی ی.» این فریاد کسی بود که درد می‌کشید. کسی که از تنهایی و ترس پُر شده بود.

مثل مردی که تازه کور شده باشد به طرف گور گل‌آلود رفت. با دست‌هایش چیز کوچک و آرامی را جستجو می‌کرد که تمام قدرت زندگی‌اش بود. ولی چیزی نمی‌یافت مگر رگه‌های نقره‌ای رنگی که از آب باران درست شده بود.

اسکارلت به دکتر مید، ایندیا و هنری هامیلتون نگاه کرد. چرا آنها کاری نمی‌کنند؟ چرا جلوی او را نمی‌گیرند؟ باید جلوی او را گرفت!
«مل-لی ی ی...»

به خاطر خدا یک نفر باید کاری بکند الان گردش می‌شکند، همه ایستاده‌اند و فقط نگاه می‌کنند، می‌بینند که دارد خودش را به زمین و زمان می‌زند و به درون گور سقوط می‌کند ولی کاری نمی‌کنند.

اسکارلت فریاد زد: «اشلی، بسه دیگه، اشلی...» به سویش دوید، روی علف‌های خیس سُر می‌خورد و به زحمت پیش می‌رفت. باد چترش را که به گوشه‌ای پرتاب کرده بود با خود برد و مسافتی آن‌طرف‌تر در دام بوته‌های

صحرائی انداخت. چنگ زد و کمربندش را گرفت، سعی کرد او را از لبه گور دور کند و از صدمه نجات دهد. اشلی مقاومت می‌کرد.

اسکارلت با تمام توان به او آویخت.. «اشلی، بسه دیگه، کافیه. ملی دیگه نمی‌تونه به تو کمک کنه» صدایش درشت و خشن بود، می‌خواست جلوی اندوه بی‌سابقه و دیوانه‌وار اشلی را بگیرد.

اشلی از حرکت بازایستاد، دست‌هایش را به طرفین رها کرد. به آرامی نالید و بعد در میان بازوان اسکارلت تا شد و فرو افتاد. وقتی که دیگر توان اسکارلت از سنگینی بدن او رو به پایان بود دکتر مید و ایندیا به کمکش آمدند، زیر بغلش را گرفتند و قامتش را راست کردند. دکتر مید گفت: «حالا دیگه برو اسکارلت، از این بیشتر نمی‌تونستی خرابکاری کنی.»

«اولی من...» به چهره‌هایی که در اطرافش بود نگاه کرد، چشم‌ها با غیض به او دوخته شده بود. برگشت و در باران دور شد، همه راه باز کردند و فاصله گرفتند تا دامن گل‌آلود او لباس آنها را کثیف نکند.

نمی‌خواست مردم بدانند که ترسیده‌است، نمی‌خواست به آنها اجازه دهد که او را آزار کنند. جسورانه سرش را بالا گرفت و اجازه داد باران به صورت و گردنش بریزد. پشش را راست نگه داشت و شانه‌هایش را بالا گرفت تا به دروازه گورستان رسید و از دید عزاداران خارج شد و آنگاه به حصار آهنی گورستان چنگ زد. از خستگی سرش گیج می‌رفت. توان ایستادن روی پاها را نداشت.

الیاس^۱ کالسکه‌ران به سویش دوید. چترش را باز کرد و روی سرش نگه داشت که بی‌اراده به پایین خم شده بود. اسکارلت بدون توجه به دست‌هایی که کمکش آمده بود به سوی کالسکه رفت و در گوشه آن که با مخمل پوشیده شده بود خزید و خود را در ردایی پشمین پیچید. سرما تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود، از آنچه کرده بود احساس ترس می‌کرد. چطور توانسته بود در مقابل آن‌همه آدم، اشلی را حجالت‌زده کند؟ ولی همین چند شب پیش به ملانی قول داده بود از او به خوبی مواظبت کند، درست همان‌طور که ملی می‌کرد؟ راستی چه کار دیگری از او ساخته بود؟ بگذارد که خودش را در گور بباندازد؟ مجبور بود

سخی سیاه، لباس‌های محمل سیاه. با این همه لباس سیاه می‌توانست بقیه زندگی را عزا دار بماند. هنوز برای بونی عزا دار بود و حالا هم برای ملا می‌باید لباسی پیدا کنم که از سیاه سیاه‌تر باشد. برای اینکه پوشم و برای خودم عزا داری کنم. در این مورد فکر نمی‌کنم، حالا نه دیوانه می‌شوم اگر حالا به این جور چیزها فکر کنم. می‌گذارم برای وقتی که به تارا برسم. آنجا بهتر می‌توانم تحمل کنم.

«چیراتو جمع کن یانسی. الیاس منتظره. نکنه یه وقت یادت بره بازو بند مشکیتو ببندی. اینجا خونه عزا دارانه.»

خیابان‌هایی که به میدان پنج‌گوش منتهی می‌شد به مرداب مبدل شده بود. گاری‌ها، درشکه‌ها و کالسکه‌ها در گل فرو می‌رفتند. کالسکه‌ران‌ها به باران دشانم می‌دادند و فحش‌های آبدار به خیابان‌ها، اسب‌ها و رانندگان دیگری که سر راهشان سبز می‌شدند نثار می‌کردند خیابان‌ها از صدای مردم و شلاق‌هایی که بر کرده اسب‌ها فرود می‌آمد پر شده بود. میدان پنج‌گوش همیشه شلوغ بود. مردم در رفت‌وآمد بودند، یا با هم دعوا می‌کردند یا بحث می‌کردند، غرغر می‌کردند و می‌خندیدند. میدان پنج‌گوش محل کشمکش زندگی بود، با فشار و با قدرت. اسکارلت میدان پنج‌گوش شهر آتلانتا را بسیار دوست داشت.

ولی نه آن روز. میدان پنج‌گوش سر راهش بود، آتلانتا او را به عقب می‌کشید. من باید به آن قطار برسم. اگر آن را از دست بدهم حتماً می‌میرم. باید پیش مامی بروم، باید به تارا برسم و گرنه از پا در می‌آیم. فریاد زد: «الیاس. اهمیت نمی‌دم اگه با شلاق اسب‌ها را بکشی، مهم نیست اگه کسی را زیر بگیري، فقط منو به موقع برسون.»

اسب‌هایش قوی‌ترین اسب‌ها بودند. راننده‌اش بهترین و ماهرترین راننده بود، کالسکه‌اش گران‌ترین کالسکه‌ای بود که می‌شد خرید. دیگر هیچ چیز جلودارش نبود، هیچ چیز.

کمی قبل از حرکت قطار به ایستگاه رسید. صدای سوت بلندی ناگهان برحاست. اسکارلت نقش را در سینه حبس کرد به صدای حرکت چرخ‌ها روی حط‌گوش داد، معنایش این بود که قطار به زودی راه می‌افتد. دوباره صدای ساییده شدن چرخ‌ها روی آهن به گوش رسید و باز هم تکرار شد و بعد صدای توقف و تکان واگن. بالاخره مسافرتش آغاز شد.

جلوی او را بگیرد. کالسکه به شدت تکان می‌خورد، چرخ‌های بلندش عمیقاً در گل فرو رفته بود. اسکارلت نزدیک بود به کف کالسکه بیفتد. آرنجش به پنجره اصابت کرد و دردی در بازویش تیر کشید.

این فقط یک درد جسمی بود می‌توانست تحمل کند ولی درد دیگری بود، دردی آرام، سایه‌وار، دیرگذر، ماندنی و ناخواسته که طاقش را نداشت. هنوز نه. اینجا نه. نه تا وقتی که کاملاً تنها می‌شد. مجبور بود به تارا برگردد، مجبور بود. مامی^۱ آنجا بود. مامی دست‌های قهوه‌ای رنگش را دور او حلقه می‌کرد، مامی او را در آغوش می‌گرفت، به سینه خود می‌فشرد و تمام رنج‌های کودکی او را از میان می‌برد. می‌توانست در آغوش مامی گریه کند، فریاد بزند و دردهایش را بیرون بریزد، می‌توانست سرش را روی سینه مامی بگذارد و قلب رنجور خود را با محبت او التیام بخشند. مامی او را در آغوش می‌گرفت و دوست می‌داشت، با دردش شریک می‌شد و کمک می‌کرد آن را تحمل کند.

اسکارلت گفت: «عجله کن الیاس، عجله کن.»

□

اسکارلت به مستخدمش پانسی^۲ دستور داد: «کمک کن تا از شر این لباس‌های خیس راحت بشم. عجله کن.» صورتش چون ارواح پریده‌رنگ بود و همین چشمانش را که تیره‌رنگ می‌نمود، روشن‌تر و ترسناک‌تر جلوه می‌داد. «گفتم عجله کن. اگه باعث بشی قطار را از دست بدم، شلاقت می‌زنم.»

شلاق نمی‌زد، پانسی می‌دانست که او نمی‌تواند شلاق بزند. روزهای برده‌داری سر آمده است. اسکارلت صاحب او نبود، پانسی می‌توانست هر وقت که دلش می‌خواست کارش را رها کند و برود، ولی نگاه سخت و بی‌قرار اسکارلت او را به شک می‌انداخت. به نظر می‌آمد اسکارلت هر تصمیمی بگیرد عمل می‌کند. اسکارلت گفت: «آن شال پشمی را هم بردار، هوا سردتر می‌شه.» به چمدان باز نگاه کرد. لباس‌های پشمی سیاه، لباس‌های ابریشمی سیاه، لباس‌های

یاوه‌سرای و حرف‌های مفت پیدا کنند و بگویند چه مادر بی‌ملاحظه‌ای بوده است. بگذار هرچه می‌خواهند بگویند. اگر وید و الا را با خود می‌برد، در این دو روزی که از مرگ ملانی می‌گذشت نمی‌توانست از پس آنها برآید.

مشکل این بود که نمی‌خواست درباره آنها فکر کند. در راه خانه بود به تارا، نزد مامی می‌رفت، نمی‌خواست در مورد چیزهایی که ناراحتش می‌کرد فکر کند. خدا می‌داند که بدون بردن آنها هم به اندازه کافی دردسر داشته‌ام. حالا خیلی خسته‌ام... سرش به زیر افتاد و چشمانش بسته شد.

صدای مأمور قطار بلند شد، «جونزبورو، مادام» اسکارلت از خواب پرید و راست نشست.

«متشکرم» به دنبال پانسی و چمدان‌ها گشت. زنده زنده پوستش را می‌کنم اگر به کوپه دیگر رفته باشد.

فقط پنج مایل به تارا مانده. به زودی به خانه می‌رسم. خانه! در ایستگاه، ویل بتین^۱ شوهر سوالن منتظر بود. از دیدن ویل یکه خورد؛ هر وقت او را می‌دید چند ثانیه اول برایش تکان‌دهنده بود.

اسکارلت ویل را بدون ریا دوست داشت و به او احترام می‌گذاشت. اگر برادری داشت. همان‌طور که همیشه می‌خواست. مایل بود درست مثل ویل باشد، ولی نه با پای چوبی و از خانواده‌ای پست. برایش روشن بود که ویل هیچ وقت یک جتلمن نبوده، باز هم روشن بود که از خانواده پایینی برخاسته است. اسکارلت هر وقت از او دور بود این مسئله را فراموش می‌کرد.

□

«ویل!»

ویل به طرف اسکارلت راه افتاد، پایش چوبی بود و هنگام حرکت پیچ و تاب مخصوصی می‌خورد. اسکارلت دست در گردن او انداخت و به گرمی در آغوشش گرفت.

همه چیز می‌رفت که به حال عادی بازگردد. او داشت به تارا می‌رفت. آنجا را در نظر مجسم کرد، آفتابی و روشن. خانه سفید با جلوه‌های درخشان، دره زیبا با بوته‌های یاسمن که به گل نشسته بود، شکوفه‌های سفید و مومی.

وقتی قطار از ایستگاه خارج شد باران تیره و تاری پنجره‌ای را که کنارش نشسته بود خیس می‌کرد، ولی چه اهمیتی داشت. وقتی به تارا می‌رسید آتش اتاق نشیمن در بخاری شعله می‌کشید و میوه‌های خشک کاج در آن می‌سوخت. پرده‌های اتاق کشیده می‌شد. باران و تاریکی جهان، پشت پنجره‌ها باقی می‌ماند. اسکارلت سرش را روی سینه نرم و بزرگ مامی می‌گذاشت و تمام آن چیزهای وحشتناکی را که اتفاق افتاده بود برایش تعریف می‌کرد. آن وقت می‌توانست فکر کند. می‌توانست به همه کارها رسیدگی کند.

جیغ سوت و صدای چرخ‌ها چرت اسکارلت را پاره کرد. هنوز به جونزبورو^۱ نرسیده بودند؟ مدتی چرت زده بود ولی تعجبی نداشت، خیلی خسته بود. در دو شب گذشته یک لحظه هم نتوانسته بود بخوابد، حتی مقداری براندی هم خورده بود تا شاید اعصابش کمی آرام شود. نه، اینجا ایستگاه رت‌ردی^۲ بود. هنوز یک ساعت دیگر تا جونزبورو راه داشتند. باران دیگر نمی‌بارید. حتی گوشه‌ای از آسمان آبی هم پیدا شده بود. شاید در این لحظه خورشید در تارا می‌تابید. راه کالسکه‌روی تارا را در نظر آورد با سروهای بلندی که در طرفین آن قرار داشتند و بعد چمنزار بزرگ و خانه دوست داشتنی بالای تپه را.

آه عمیقی کشید. در تارا خواهرش سوالن^۳ اکنون بانوی خانه بود. ها! به نی‌نی کوچولوی خانه بیشتر شباهت داشت. سوالن هر کاری که می‌کرد می‌نالید، این تنها کاری بود که همیشه انجام می‌داد، وقتی هم که بچه بود دائماً غر می‌زد و ناله می‌کرد. حالا بچه هم داشت. دختران کوچکی که مثل خودش همیشه نق می‌زدند. بچه‌های اسکارلت هم در تارا بودند. وید^۴ و الا^۵. وقتی خبر مرگ ملانی رسید، آنها را با پریسی^۶ به تارا فرستاد. شاید بهتر بود که آنها را با خود به مراسم تدفین می‌برد. شاید هم این کار باعث می‌شد آن گربه‌های پیر آتلانتا بهانه‌ای برای

1. Jonesboro

2. Rough-Ready

3. Suellen

4. Wade

5. Ella

6. Prissy

«اوه ویل، از دیدنت خوشحالم، چیزی نمانده گریه‌ام بگیره.» ویل بی حرکت و بدون نشان دادن احساس، در آغوش او ماند.

«منم از دیدنت خوشحالم، اسکارلت، خیلی وقته ندیدمت.»

«آره، خیلی وقته، متأسفانه، تقریباً یک سال می‌شه.»

«نزدیک دو ساله.»

اسکارلت گیج شده بود. واقعاً این همه طول کشیده بود؟ تعجبی نداشت که زندگی او این طور به هم ریخته بود. هر وقت نیاز داشت تازا به او زندگی نو و نیروی تازه‌ای داده بود. چطور این همه مدت دوری آن را تحمل کرده بود؟

ویل به یانسی اشاره کرد و به طرف گاری که در خارج ایستگاه قرار داشت رفت. «اگه می‌خواین به تاریکی نخورین بهتره حرکت کنیم. امیدوارم از این گاری ناراحت نشوی اسکارلت. وقتی داشتم به شهر می‌آمدم فکر کردم بهتره به چیزایی هم بخرم.» گاری پر از بار بود.

اسکارلت صادقانه گفت: «من اصلاً اهمیت نمی‌دم.» داشت به خانه می‌رفت. مهم نبود با چه وسیله‌ای می‌رود، هرچه که می‌توانست او را برساند خوب بود. «یانسی، تو برو روی بارها بشین.»

او هم مثل ویل در طول راه ساکت بود، خاطرات گذشته را به یاد می‌آورد و خودش را با آنها تازه می‌کرد. بارش باران هوا را لطیف کرده بود و حالا گرمای خورشید بعد از ظهر را بر شانه‌هایش حس می‌کرد. به نظرش کار درستی کرده بود که به خانه آمده بود. تازا جایگاه مقدسی را که نیاز داشت به او می‌داد و با کمک مامی می‌توانست دنیای ویران شده خود را دوباره بسازد. وقتی وارد جاده‌ی آشنای تازا شدند اسکارلت راست نشست، سینه‌اش را جلو داد و لبخندی بر لبانش نقش بست.

اما هنگامی که خانه در معرض دید قرار گرفت، فریادی از ناامیدی کشید. «ویل، چه اتفاقی افتاده؟» تمامی تازا پوشیده از ساقه‌های مو بود، شاخه‌های زشتی که برگ‌های خشک داشت. رویوش چوبی چهارتا از پنجره‌ها کج شده و دوتای دیگر اصلاً روپوش نداشت.

«اتفاقی نیفتاده، به جز تاستان، اسکارلت. تعمیرات خانه را محبورم خودم زمستان‌ها انجام بدم، کسی نیست که مواظبت کنه. تعمیر پنجره‌ها را در چند هفته

آینده شروع می‌کنم. هنوز که اکتبر نشده.»

اوه، ویل، اصلاً چرا نمی‌داری من یول بدم؟ می‌تونی کارگر اجیر کنی، کمک بگیری. نگاه کن همه گنج‌ها ریخته، آجرها پیدا شده. کاملاً از بین رفته

جواب ویل بدون ازاده بود. «عشق و یول هیچ کدام کمکی نمی‌کنه، اونایی که اهل کارن سرشون شلوغه، اونایی هم که بیکارن به درد من نمی‌خورن خودمون ترتیشو می‌دیم. سام‌گنده^۱ و من. به پول تو هم احتیاجی نیست.»

اسکارلت لبش را گزید و حرفی را که می‌خواست بگوید خورد. قبلاً هم با غرور ویل روبه‌رو شده بود و می‌دانست که تا چه حد نرم‌نشدنی است. حق با او بود که می‌گفت آوردن کارگر خرج اضافی است. یک روکش گچی می‌توانست مشکل را حل کند. اکنون می‌توانست مزارع را ببیند، مزارع یشت خانه را که تا دور دست‌ها ادامه داشت. زمین‌ها تازه شخم خورده بود. آنها را کود داده بودند تا برای کشت بعدی آماده شود، بوی گیج‌کننده‌ای به مشام می‌رسید زمین قرمز رنگ، گرم و حاصلخیز به نظر می‌آمد. این قلب و روح تازا بود.

اسکارلت گفت: «حق با توست.»

در باز شد و اهل خانه در ایوان جمع شدند. سوالن جلوی همه ایستاده بود و کوچک‌ترین فرزندش را در آغوش داشت، شکمش بالا آمده بود و چین‌های لباس کتانی کهنه‌اش را صاف کرده بود. شالش پایین افتاده و روی بازوانش قرار داشت. از دور شادی ساختگی اسکارلت را احساس نکرد. «خدای من، ویل، سوالن دوباره حامله است؟ مثل اینکه مجبورین چندتا اتاق دیگه بسازین.»

ویل با دهان بسته خندید. «هنوز داریم برای داشتن به پسر تلاش می‌کنیم.» برای همسر و سه دخترش دست تکان داد.

اسکارلت هم دست تکان داد. آرزو کرد کاش برای بچه‌ها چندتا اسباب‌بازی خریده بود. اوه، خدایا، نگاهشان کن. سوالن اخم کرده بود. نگاه اسکارلت به چهره‌های دیگر افتاد. دنبال صورت‌های سیاه می‌گشت.... بررسی آنها بود، وید

و الا پشت دامن او پنهان شده بودند. زن سام گندهه، دلیله^۱ قاشقی دستش بود، معلوم بود که در حال هم‌زدن غذا بوده... للّه بچه‌های سفیدپوست تارا هم بود. اسمش چی بود؟ ها، بله، لوتی^۲.

ولی مامی کجاست؟ اسکارلت به بچه‌هایش گفت:

«سلام عزیزانم، مادر برگشته.» بعد به طرف ویل برگشت و دستش را روی بازوی او قرار داد.

«مامی کجاست، ویل؟ آن قدر پیر نشده که به استقبال من نیاد.» ترس گلوی اسکارلت را فشار می‌داد.

«تو رختخواب افتاده، مریضه.»

اسکارلت از گاری در حال حرکت پایین پرید، پایش لغزید، ولی خودش را نگه داشت و به طرف خانه دوید. «مامی کجاست؟» مخاطب او سوالن بود و به بچه‌ها که از بازگشتش شادی می‌کردند توجهی نمی‌کرد.

- بدتر از این از تو انتظار نداشتم اسکارلت، هیچ فکر کردی چکار داری می‌کنی؟ پریشی و بچه‌ها را بی‌خبر فرستادی اینجا، همان‌طور که خودت بی‌خبر از اینجا رفتی، فکر نکردی که من خودم چقدر بدبختی دارم؟ حالا هم که برگشتی اصلاً حالت نیست. این طرز سلام علیکه؟

اسکارلت دستش را بالا برد. آماده بود تا به خواهرش سیلی بزند. «سوالن، اگر به من نگی مامی کجاست، جیغ می‌زنم.»

پریشی آستین اسکارلت را گرفت و کشید. «من می‌دونم مامی کجاست خانم اسکارلت، می‌دونم. به شدت مریضه، ما هم اتاق پشت آشپزخانه را برایش آماده کردیم، همونی که گوشتای اضافی رو توش آویزون می‌کردیم. جای خوب و گرمیه. من الان اون‌جا بودم. خوب نمی‌تونم بگم همه‌چی اون‌جا هس، ولی من یه صندوق برایش بردم تا اگه دلش خواست روش بشینه یا اگه کسی به دیدنش اومد جا برای نشستن داشته باشه...»

پریشی همین‌طور برای خودش حرف می‌زد. اسکارلت وسط دراتاق ایستاده بود، چهارچوب را گرفت که نیفتد.

آن... آن... چیزی که توی تختخواب می‌دید مامی او نبود. مامی زن چاقی بود، قوی و پر گوشت با پوستی قهوه‌ای و گرم. تقریباً شش ماه می‌شد که از آتلانتا برگشته بود، این مدت برای اینکه این‌طور تحلیل برود کافی نبود. نمی‌توانست این‌طور باشد. اسکارلت باور نمی‌کرد، تحملش را نداشت. این مامی نبود، باور نمی‌کرد. این موجودی که در بستر خوابیده بود، تیره و چروکیده زیر لحاف وصله‌دار به زحمت به خود حرکت می‌داد و انگشتانش روی چین‌های لحاف به زور تکان می‌خورد. لرزشی اسکارلت را گرفت.

بعد صدای مامی را شنید. ضعیف و مقطع، صدای دوست داشتنی مامی عزیزش بود. «دخترجون مگه صد دفعه به‌ات نگفتم وقتی بیرون می‌روی یه چیزی بنداز رو دوشت، چتر آفتابی رو هم بگیر رو سرت... نگفتم، نگفتم...» «مامی!» اسکارلت کنار تختخواب زانو زد. «مامی، اسکارلت اینجاس، اسکارلت تو، خواهش می‌کنم مریض نباش، مامی، تحملشو ندارم. تو دیگه نه.» سرش را کنار شانه استخوانی مامی گذاشت و مثل بچه‌ها زار زار گریه کرد.

دست استخوانی مامی به آرامی بر سر اسکارلت قرار گرفت.

- گریه نکن، کوچولو. کارها آن‌قدر خراب نیست که نشود درستش کرد.

اسکارلت با ناله گفت: «همه چیز، همه چیز به هم ریخته مامی.»

- هیس. حالا فقط یک فنجون بیشتر نمونده، می‌تونن یک سرویس چای خوری دیگه بخری، به همین قشنگی. هنوزم می‌تونن مهمونی چای بدهی، مامی قول داده.

اسکارلت خود را عقب کشید، نگران بود، می‌ترسید. به چهره مامی خیره شد، برق محبت و عشق را در چشمان گود افتاده‌اش دید، چشمانی که او را نمی‌دید. با صدای آرامی گفت: «نه.» نمی‌توانست تحمل کند. ملانی مرده بود. رت رفته بود و حالا مامی. کسانی را که دوست داشت، ترکش کرده بودند. این خیلی ظالمانه بود.

با صدای بلند گفت: «مامی، مامی، به من گوش بده. من اسکارلتم.» لبه تخت را گرفت و سعی کرد تکان بدهد. «به من نگاه کن.» التماس می‌کرد «به من نگاه کن، به صورتت. تو سنو می‌شناسی مامی، باید سنو شناسی، این منم، اسکارلت.»

می‌خواند، زمزمه می‌کرد. وقتی مامی هذیان می‌گفت و با مادر او که سال‌ها پیش مرده بود حرف می‌زد، اسکارلت کلماتی را که مادرش اغلب بر زبان می‌آورد تکرار می‌کرد.

چشمان بی‌رمق مامی گاهی او را می‌شناخت و وقتی چهره اسکارلت را که بسیار دوست می‌داشت می‌دید لبخندی لب‌های خشکش را از هم می‌گشود. آن وقت با صدای لرزان، اسکارلت را سرزنش می‌کرد، درست مثل آن وقت‌ها که اسکارلت کودکی بیش نبود. «موهات چقدر به هم ریخته است، میس اسکارلت، حالا برو برس را بردار و همان‌طور که مامی به‌ات یاد داده صد دفعه به موهات بکش.» یا «نباید با این زیر پیراهن بلند و چروک هر جا دلت می‌خواهد بری. برو تا کسی تو را ندیده به چیر درست و حسابی بپوش.» یا «مثل ارواح شدی، رنگت خیلی سفید شده، این دیگه چیه؟ یودر زدی؟ همین الان برو صورتت را بشور.» اسکارلت قول می‌داد دستورهای مامی را انجام دهد مامی در بی‌خبری به سر می‌برد، رهپار جهانی بود که اسکارلت چیزی از آن نمی‌دانست، دیگر فرصتی برای اطاعت از دستورهای او نداشت.

در تمام روز و هنگام غروب سوالن، لوتی و حتی ویل به کمک اسکارلت می‌آمدند کنار مامی می‌ماندند تا او بتواند نیم ساعتی در صندلی راحتی به استراحت بپردازد. اما شب‌ها اسکارلت فقط خودش کار پرستاری را انجام می‌داد. فتیله چراغ نفتی را پایین می‌کشید، کنار مامی می‌نشست و دست لاغراو را در دست می‌گرفت. وقتی تمام اهل خانه می‌خوابیدند و مامی هم می‌خوابید، فرصت می‌یافت که گریه کند، اشک‌هایی که از قلب شکسته‌اش سرازیر می‌شد کمی تکینش می‌داد.

یک‌بار نزدیک سحر مامی بیدار شد «برای چی گریه می‌کنی. عزیزم؟ مامی پیر دیگه آماده است تا بارش را زمین بذاره و در آغوش خداوند استراحت کنه. این که دیگه این‌همه جار و جنجال نداره.» دستش را از دست‌های اسکارلت بیرون آورد و سر او را که در کنار ستر فرو افتاده بود نوازش کرد «هیس، بسه دیگه، حالم آن‌طور هم که فکر می‌کنی بد نیست»

اسکارلت با ناله گفت: «معذرت می‌خوام، نمی‌تونم جلوی گریه‌ام را بگیرم.» مامی با انگشت گیوان اسکارلت را از صورتش کنار زد. «به مامی بیر مگو بزه کوچولوش چشه؟»

صدایش آرام بود «خودش این‌طوری دوست داره اسکارلت، و خوشحاله. وقتی دختر کوچکی بود از ساوانا آمد تا از مادرت مواظبت کند. اون روزا براش روزهای خوبی بود، جوان بود، قوی بود، درد و رنجی نداشت، کاری نکن که حالا معنی درد را بفهمه، بذار همین جور که هست باشه.»

اسکارلت کوشش کرد خودش را رها کند. «ولی می‌خوام مو بشاسه ویل. هرگز به‌اش نگفتم که وجودش چقدر برام مهمه. باید به‌اش نگم.»

- فرصت‌شو پیدا می‌کنی. حالتش دائماً تغییر می‌کنه، همه را می‌شناسه، و می‌دونه داره می‌میره. وقتی حالتش تغییر کرد می‌تونی باهاش حرف بزنی. حالا با من بیا. همه متضرت هستن. دلیله تو آشپزخونه است. صداشو می‌شنوه، مواظبشه. اسکارلت اجازه داد که ویل کمکش کند. تمام بدنش بی‌حس بود حتی قلبش، به آرامی در بی ویل به اتاق نشیمن رفت. سوالن فوراً شروع به سرزنش کرد، شکایت می‌کرد که چرا اسکارلت خانه را رها کرده و بی‌حس رفته است، ولی ویل او را ساکت کرد. «اسکارلت حسته است، ضربه بزرگی به‌اش وارد شده، ناراحته، راحتش بذار. سو...»

□

به بچه‌ها گفت: «سلام عزیزانم. بیاین بغل مادر.»

صدای خودش را شنید. به نظرش آمد که این صدا به شخص دیگری تعلق دارد، ولی خوشحال بود که حداقل حرف خوبی زده است.

وقتش را اغلب در اتاق مامی و در کنار او می‌گذراند. امیدش به این بود که در آغوش مامی و در میان بازوان او آرامش یابد و این بازوان جوان و قوی او بود که بیرون سیاه را که رو به مرگ می‌رفت در آغوش داشت. وقتش صرف حمام کردن مامی و عوض کردن لباس او می‌شد، هر وقت نفس کشیدن برایش مشکل می‌شد به کمکش می‌شتافت. با دست خودش قاشق را می‌گرفت و سوپ گرم یا آگوشت به دهان او می‌گذاشت اسکارلت همان لالایی‌هایی را که مامی برای او

اسکارلت به چشمان دوست داشتنی پیر و با تجربه او نگریت و درد عمیقی را که تا به حال نشناخته بود احساس کرد. «هر کاری تا حالا کرده‌ام اشتباه بوده مامی، نمی‌دانم چطور توانستم این همه اشتباه کنم. اصلاً نمی‌فهمم.»

- میس اسکارلت، تو کارهایی را کردی که مجبور بودی. هیچ‌کس بیشتر از آنچه که مجبوره نمی‌تونه کاری بکنه. خداوند مسئولیت‌هایی به تو داد و تو آنها را به دوش گرفتی. هیچ‌کس نمی‌پرسه که چرا این بارها را به دوش تو گذاشتن و تو چطوری از عهده حمل آنها بر می‌آیی. هرچه شده، شده. خودتو اذیت نکن. در نور ضعیف اتاق چشمان مامی از اشک پر شد و آرام بر هم افتاد و به خواب رفت.

چطور می‌توانم ناراحت نباشم؟ اسکارلت می‌خواست فریاد بزند. زندگی‌ام فنا شده. من نمی‌دانم چه باید بکنم. به رت احتیاج دارم. ولی او رفته. به تو احتیاج دارم، تو هم داری مرا ترک می‌کنی.

سرش را بلند کرد، اشک‌ها را از گونه‌هایش زدود و شانه‌های دردناکش را صاف نگه داشت. زغال‌سنگ بخاری داشت تمام می‌شد و سطل خالی بود. مجبور بود دوباره آن را از زغال‌سنگ پر کند و بخاری را روشن نگه دارد. اتاق داشت سرد می‌شد و مامی می‌بایست گرم نگه داشته شود. لحاف رنگ‌ورورفته را که روی بدن می‌چاله شده مامی کشیده شده بود مرتب کرد، بعد سطل را برداشت و قدم در تاریکی حیاط سرد گذاشت. با عجله به طرف انبار زغال‌سنگ رفت. کاش شالش را برداشته بود.

مهتاب نبود، فقط یک هلال باریک نقره‌ای پشت ابرها گم می‌شد. هوا از رطوبت شب سنگین بود و در دور دست‌های آسمان چند ستاره که از دام ابرها گریخته بودند مثل تکه‌های ریز یخ می‌درخشیدند. اسکارلت از سرما می‌لرزید. تاریکی اطراف هیچ شکلی نداشت و تا بی‌نهایت ادامه یافته بود. کورمال کورمال به وسط حیاط رسید. در تاریکی ساختمان انباری را که باید در همان نزدیکی‌ها می‌بود تشخیص نمی‌داد. هراسی او را در بر گرفت. ناگهان برگشت و دنبال ساختمان سفید خانه که الان از آن بیرون آمده بود گشت. ولی آن هم تاریک و بی‌شکل بود. هیچ نوری دیده نمی‌شد. گویی در جهانی خاموش، ناشناخته و سرد گم شده بود. امشب هیچ چیز حرکت نمی‌کرد. نه برگگی از درخت می‌افتاد و

نه پری از بال پرندگان. وحشت بر او مستولی شد، خواست فرار کند. ولی به کجا؟ همه‌جا تاریک بود.

دندان‌هایش را به هم فشرد. این دیگر چه دیوانگی بود؟ من در خانه هستم، در تارا. به زودی وقتی خورشید بالا بیاید تاریکی سرد از میان خواهد رفت. به زور لبخندی به لب آورد؛ طنین صدایی غیر عادی او را پراند.

با خود فکر کرد، مردم می‌گویند همیشه قبل از سحر، تاریک‌ترین لحظات شب است، مثل اینکه راست می‌گویند. من فقط سرگیجه گرفته‌ام همین. نمی‌خواهم خودم را بیازم، نباید تسلیم حرف مردم بشوم، الآن موقع این کار نیست، بخاری زغال می‌خواهد. یک دستش را بالا گرفت و در تاریکی به سمت جایی که فکر می‌کرد انبار زغال‌سنگ کنار انبار هیزم قرار دارد رفت. پایش در گودالی لغزید و به زمین خورد. سطل آهنی صدای بلندی کرد و گم شد. تمام اعضای بدنش از ترس می‌لرزیدند و به او می‌گفتند تسلیم شود، هر کجا هست بماند، تا سلامتی خود را در جایی که تاریک است و هیچ چیز دیده نمی‌شود حفظ کند، می‌خواست همان‌جا بماند تا صبح شود. ولی مامی چه می‌شد، او به گرما نیاز داشت، به شعله زرد قشنگی که از دریچه طوق‌دار بخاری دیده می‌شد احتیاج داشت.

اسکارلت به آهستگی روی زانوهایش نشست و دنبال سطل گشت. مطمئناً تا آن لحظه چنین تاریکی غلیظ و متلاطمی وجود نداشت. با چنین هوای سرد نمناکی، به سختی نفس می‌کشید. سطل کجا بود؟ سحرگاه کجا بود؟ انگشتانش به فلزی سرد خورد، همان‌طور که روی زانو نشسته بود به طرف آن دراز شد و با دو دست طرفین آن را گرفت. روی پاشنه‌هایش نشست و در ناامیدی سطل را به آغوش فشرد.

آه خدای من. من دارم دور خودم می‌چرخم. حتی نمی‌دانم کدام طرف است، انبار کدام طرف. من در شب گم شده‌ام. دیوانه‌وار به بالا نگاه کرد به دنبال نور می‌گشت ولی آسمان سیاه بود. حتی آن ستاره‌های یخی دور دست هم ناپدید شده بودند.

یک لحظه می‌خواست فریاد بزند، جیغ بزند و جیغ بزند، تا از اهل خانه بکی بیدار شود و چراغی روشن کند تا او را پیدا کند و به خانه ببرد.

ولی عروزش احاره نداد در حیاط پشت خانه خودش که چند قدم بیشتر با آشپزخانه فاصله داشت گم شده بود تا به حال در چنین وضعیت خحالت آوری گرفتار نشده بود

بند سطل را دور بازویش بیچید و دوباره دستش را بلند کرد، روی زانوهایش در تاریکی حرکت کرد. ممکن بود به چیزی برخورد کند. به دیوار، به خانه، به انبار هیرم، حتی به دیواره چاه و طاقش را از دست بدهد. میخواست تندتر راه برود. نمی‌دانست چه تصمیم خطرناکی گرفته است. ممکن بود دوباره بیفتد و قوزک پایش بیچ بخورد. آن وقت درمانده می‌شد و مجبور بود منتظر بماند تا یکی او را پیدا کند. مهم نبود که چه می‌کند، هرچه می‌کرد بهتر از این بود که بیچاره و درمانده و گمشده بشیند و کاری نکند.

دیوار کجا بود؟ همین جاها باید باشد. احساس کرد که در نیمه راه جونزبور و گم شده است. دوباره ترس برش داشت. اگر تاریکی ادامه داشته باشد چه؟ اگر همین‌طور دور خودش بگردد و دائماً به این طرف و آن طرف بخورد چه؟ به خودش گفت: تمامش کن همین حالا، تمامش کن. از گلویش صداهای عجیب و غریب بیرون می‌آمد.

با پاهایش می‌جنگید، نفسش را آرام‌تر کرد، به خود نهیب زد که آرام گیرد. با خودش گفت: این اسکارلت اوهارا است. او در تارا بود. قدم به قدم انجا را بهتر از کف دستش می‌شناخت پس چرا نمی‌توانست یک قدمی خود را ببیند؟ می‌دانست که در تارا چه چیزهایی وجود دارد، کاری که باید می‌کرد پیدا کردن آنها بود

می‌خواست این کار را روی دو پایش انجام دهد، نه مثل بچه‌ها یا سگ‌ها روی چهار دست و پا. سرش را بالا گرفت و شانه‌های ظریفش را راست کرد. شکر خدا کسی ندید که او این چنین به خاک افتاده یا این‌طور آهسته آهسته پیش می‌رود. هرگز در زندگی به زانو در نیامده بود حتی ارتش ترمین^۱ پیر هم توانسته

۱ William I. Sherman (۱۸۹۱-۱۹۲۰) ژنرال آمریکایی که در رأس یک فئود ۹۸۰۰۰ غری.

در جنگ‌های استقلال به آتلانتا تاخت و در سپتامبر ۱۸۶۴ شهر را گرفت و در دسامبر پس از سه ماه درآوردن مدافعین شهر ساوانا، حرکت خود را به سوی دریای جنوب ادامه داد (م)

بود او را به خاک بیندازد. هیچ‌کس و هیچ چیز نمی‌توانست او را به زانو در آورد مگر اینکه خودش اجازه می‌داد و آن وقت اگر به خاک می‌افتاد سر او را برش بود. از تاریکی وحشت کرده بود، مثل نی بی کوچولوهای ترسو!

همین فکر و خیال‌هاست که مرازمین می‌زند، مثل آدمی که سقوط کرده باشد. از خودش متنفر بود، از اینکه به این چیزها فکر کرده از خودش بدش آمد این حقارت او را دوباره گرم کرد دیگر اجازه نمی‌دهم چنین چیزی پیش بیاید، هرگز، مهم نیست چه پیش می‌آید. اگر تمام جاده را هم افتان و خیزان بروی راحت فقط می‌تواند به طرف بالا باشد اگر زندگی‌ام آشفته شود باید آشفستگی را پاک کنم، هرگز تسلیم آن نخواهم شد.

سطل زغال‌سنگ را جلوی خودش نگه داشته بود و با قدم‌های محکم پیش می‌رفت. یک مرتبه سطل به چیزی برخورد. خنده بلندی کرد، بوی چوب‌های کاج که تازه بریده شده بود در مشامش نشست. به جلوی انبار هیزم رسیده بود، انبار زغال‌سنگ درست کنارش قرار داشت. این همان جایی بود که می‌خواست برود.

□

دریچه آهنین بخاری بسته شد. آتش زبانه کشید و از سوختن زغال سنگ سر و صدای زیادی به پا شد، مامی در بستر حرکتی کرد. اسکارلت به سرعت به طرف تخت‌خواب دوید تا دوباره لحاف را مرتب کند. اتاق سرد بود.

مامی درد می‌کشید، با چشمان نیمه‌باز به اسکارلت نگاه کرد. با ناله‌ای ضعیف

گفت: «صورتت را سیاه کردی، دست‌هاتم همین‌طور.»

اسکارلت گفت: «می‌دونم. می‌شورم‌شان، همین الآن.» و قبل از اینکه مامی

حرفی بزند پیشانی‌اش را بوسید.

- دوست دارم مامی.

دردش کاهش یافته بود. داشت می‌خواست گفت:

- لازم نیست چیزی را که خودم خوب می‌دانم به‌ام بگی.

اسکارلت با خودش گفت: «چرا، لارمه.» می‌دانست که مامی صدایش را

نمی‌شنود ولی با صدای بلندی ادامه داد، نیمی‌تا خودش و نیمی خطاب به مامی

صندلی پرید و به جست‌وخیز پرداخت. وقتی چشمش به مادرش افتاد بی‌حرکت ایستاد. مجبور بود سر میز بماند و بهترین احترام را به مادرش بگذارد بیش از آنکه او بنشیند. به آرامی پیش رفت و صندلی را برایش نگه داشت.

□

پسر خوش قیافه‌ای بود. اسکارلت این را فهمیده بود. وید از سنش کمی بزرگ‌تر نشان می‌داد، حدود سیزده سال، در حالی که دوازده سال بیشتر نداشت. عجیب نبود که اسکارلت مجبور می‌شد زود به زود برایش لباس بخرد. رشد او سریع بود و زود بزرگ می‌شد، سوالن هم این کار را عجیب نمی‌دانست.

خدایا! لباس وید را چه کنم. رت خودش هرچه لازم است می‌کند. من اصلاً نمی‌دانم پسرها چه می‌پوشند، یا از کجا باید لباس پسرانه خرید. آستین‌هایش دیگر جر و واجر شده، احتمالاً باید یک شماره بزرگ‌تر بخرم، باید عجله کنم. مدرسه باید به زودی شروع شود، اگر تا حالا شروع نشده باشد. من حتی نمی‌دانم امروز چندم است!

اسکارلت خود را توی صندلی انداخت. وید هنوز آن را نگه داشته بود. امیدوار بود آن چیزهایی را که می‌خواست بداند از وید بشنود، اما اول باید صبحانه می‌خورد. آیا ممکن است دهن آدم این‌قدر آب بیفتد، احساس می‌کنم که دارم غرغره می‌کنم. با فکری پریشان از وید تشکر کرد. «متشکرم وید هامپتون!» گوشت واقعاً عالی بود، کاملاً خوب و آبدار به نظر می‌آمد، تکه بزرگ که حسابی سرخ شده بود. دستمال سفره را بدون اینکه باز کند در دامش گذاشت و کارد و چنگال دست گرفت.

وید با احتیاط گفت: «مادر؟»

اسکارلت گوشت را برید. «هوم؟»

«لطفاً می‌شه با عمو ویل به مزرعه بروم؟»

اسکارلت آداب میز غذاخوری را شکست و با دهان پر حرف زد. گوشت

«خیلی هم لازمه، من به ملانی نگفتم، به رت هم نگفتم، تا اینکه دیگه خیلی دیر شد. هیچ‌وقت به خودم فرصت ندادم که بدانم آنها را دوست دارم، و همین‌طور تو را، حداقل نمی‌خواهم اشتاهی را که در مورد آنها کردم، در مورد تو هم بکنم.» اسکارلت به صورت استخوانی پیرزن در حال مرگ نگاه کرد. «دوست دارم مامی» بعد زمزمه کرد: «اگه تو نبودی که منو دوست داشته باشی، چی به سر من می‌اومد؟»

۲

پریسی سرش را از لای در توی اتاق مریض کرد. گفت: «میس اسکارلت، آقای ویل گفت من بیام پیش مامی بمونم تا شما صبحانه بخورید. دلیله می‌گه اگه شما این‌طور به پرستاری مامی ادامه بدین ضعیف می‌شین. براتون یک تیکه گنده گوشت با آبش گذاشته کنار.»

اسکارلت فوراً پرسید: «آبگوشت مامی چه شد؟ دلیله خودش می‌دونه که باید هر روز صبح آبگوشت گرم حاضر کنه.»

پریسی در را باز کرد و داخل شد: «ایناهاش، من با خودم آوردم.» باسینی غذا پیش آمد. «ولی مامی که خوابیده میس اسکارلت، نمی‌خوان تکونش بدین تا بیدار شه آبگوشتشو بخوره؟»

«درش را بذار روش باشه، بذارش اون‌جا کنار بخاری. وقتی برگشتم، خودم به‌اش می‌دم.» اسکارلت به شدت احساس گرسنگی کرد. بخاری که از آبگوشت داغ برمی‌خاست به یادش آورد که خیلی گرسنه است.

با عجله در آشپزخانه دست و صورتش را شست. لباس بلندش هم کثیف شده بود، آن هم باید عوض می‌شد. تصمیم داشت بعد از صبحانه پیراهن تمیز بپوشد. وقتی اسکارلت به اتاق غذاخوری وارد شد ویل داشت از سر میز بلند می‌شد. کشاورزان نمی‌توانستند وقت خودشان را تلف کنند، به‌خصوص در آن روز گرم و آفتابی که اشعه طلایی خورشید از پنجره دیده می‌شد.

وید امیدوارانه پرسید: «عمو ویل، منم می‌تونم به شما کمک کنم؟» روی

لديذ بود «مله. البته برو.» دست هایش مشغول بریدن تکه دیگری بود.

«الا فریاد زد: «منم میا»

سوزی^۱ دختر سوال هم گفت: «منم همین طور.»

وید گفت: «شما دعوت شدید. رفتن به مزرعه کار مرداس. دخترا تو حونه می مونت.»

سوزی به گریه افتاد

سوالن به اسکارلت گفت: «حالا ببین چکار کردی؟»

«من؟ این سر و صدا که مال بچه من نیس.»

اسکارلت از وقتی که به تارا برگشته بود نمی خواست با سوالن دعوا کند ولی عادت های رندگی، قدرت زیادی دارند. آنها دعوا را شروع کرده بودند. مثل بچه ها، گویی اصلاً نمی خواستند به آن خاتمه دهند.

ولی من نمی خواهم اجازه دهم که این غذای مرا در تارا خراب کند، خدا می داند چقدر دلم می خواست دوباره در اینجا عدا بخورم. اسکارلت در دل با خود حرف می زد و خودش را با مالیدن کره روی گوشت و ریختن مقدار زیادی سس در بشقاب خودش سرگرم می کرد او حتی وقتی وید همراه ویل از اتاق خارج شد سرش را بلند نکرد. گریه ای شروع شد.

سوالن فریاد زد: «ساکت بشین، هر دو تاتون»

اسکارلت مقداری آب گوشت روی غذایش ریخت و کاردش را میان آن فرو کرد.

«الا نا گریه گفت. «اگه عمو رت اینجا بود اجازه می داد منم برم.»

اسکارلت با خود گفت: «اصلاً به این حرف ها گوش نمی دهم. گوش هایم را می بدم و از صبحانه لذت می برم. تکه گوشتی را به دهان گذاشت و مقداری مخلفات دیگر به همراه کمی آب گوشت حوزرد.

صدای الا کاملاً بر اسکارلت تأثیر گذاشت «مادر، مادر، عمو رت کی میاد به تارا؟»

این کلمات به وضوح در مقابل او ادا شده بود و حالا غذائی به آن حوشمزمگی

در معده اش به خاک آره تبدیل می شد. چه می توانست بگوید. خودش نمی خواست و نمی توانست آن را باور کند. چطور می توانست نه سؤال الا جواب بدهد. «هیچ وقت.» این جواب الا بود؟ بانی میلی به صورت سرخ شده دخترش نگاه کرد. الا همه چیز را خراب کرده بود. نمی شد مرا تنها بگذارد، لااقل وقتی دارم صبحانه می خورم؟

الا گیسوان حنایی رنگ و فرفری خود را از پدرش فرانک کندی به ارث برده بود. مثل سیم های ماریپیچ زنگ زده دور صورت اشک آلودش را می پوشاند، همیشه از اینکه پرسی موهایش را محکم با نواز می بست ناراضی بود و اغلب تن به این کار نمی داد. هر چقدر هم با آب نرمشان می کرد باز هم راضی نمی شد. هیکلش هم به سیم شباهت داشت، پوست و استخوان بود. از سوزی بزرگ تر بود: تقریباً هفت ساله و در مقایسه با او کوچک تر می نمود. قدش هم یک سر و گردن از سوزی کوتاه تر بود. سوزی هیکل درشت تری داشت و به راحتی می توانست او را آزار بدهد.

اسکارلت با خود فکر کرد، تعجبی ندارد که الا سراغ رت را می گیرد. او واقعاً الا را دوست دارد، و من ندارم. مرا عصبی می کند همان طور که فرانک می کرد. خیلی سعی کردم. ولی نمی توانم دوستش داشته باشم. در جواب الا گفت: «این به بزرگ ترها مربوط است. می روم مامی را ببینم.»

الآن نمی توانست به رت فکر کند، تحملش را نداشت. می خواست این کار را برای بعد بگذارد، برای وقتی که آشفته نباشد. غذا دادن به مامی فعلاً مهم تر بود. خیلی مهم تر.



«فقط یک قاشق دیگه، مامی عزیزم. بچور تا حوشحال بشم.» بیرون سرش را از مقابل قاشق کنار برد، آهی کشید. «خسته ام» اسکارلت گفت: «می دونم، می دونم. بخواب، دیگه اذیت نمی کنم.» به ظرف غذا که تقریباً هنوز پر بود نگاه کرد. غذای مامی هر روز کمتر و کمتر می شد

مامی به آرامی گفت: «میس این...»

اسکارلت جواب داد: «من اینجام، مامی.» وقتی مامی او را نمی‌شناخت، وقتی فکر می‌کرد دست‌های نرمی که دست خشک او را نوازش می‌کنند به مادر اسکارلت تعلق دارد، به شدت ناراحت می‌شد. نباید از این مسئله ناراحت شوم، هر بار که این اتفاق می‌افتاد اسکارلت همین حرف را به خودش می‌زد. مادر با همه مهربان بود، یک فرشته بود، یک بانوی تمام عیار بود. باید وقتی مامی مرا با او اشتباه می‌گیرد خوشحال باشم، باید فکر کنم که دارد برای من دعا می‌کند. من حسادت می‌کنم، مامی او را بیش از من دوست دارد. گمان کنم برای این حسادتم به جهنم خواهم رفت... مگر اینکه دیگر به جهنم عقیده نداشته باشم... و یا حتی به بهشت.

- میس الن...

- من اینجام مامی.

چشمان پیرش را کمی باز کرد «تو میس الن نیستی.»

- من اسکارلتم، اسکارلت خودت.

- میس اسکارلت، من آقای رت را می‌خوام، می‌خوام به چیزی به‌اش بگم... اسکارلت لبانش را گزید. من هم او را می‌خواهم، به آرامی گریه کرد. خیلی زیاد. ولی او رفته مامی. چیزی را که می‌خواهی نمی‌توانم به تو بدهم.

دید که مامی تقریباً به حالت بی‌هوشی افتاد. از این بابت تا حدی خوشحال شد. حداقل مامی دیگر درد نمی‌کشید. قلبش چنان تیر کشید که گویی چند چاقو در آن فرو شده است. چقدر به رت احتیاج داشت، به خصوص حالا که حرکت آرام مامی به سوی مرگ تندتر می‌شد. اگر می‌توانست بیاید و همان غمی را که من احساس می‌کنم احساس کند چقدر خوب می‌شد. رت مامی را دوست داشت و مامی هم او را. رت می‌گفت، هرگز در زندگی تا این حد سعی نکرده توجه کسی را به اندازه توجه مامی به خودش جلب کند و هرگز برای عقیده کسی به اندازه عقیده مامی احترام قائل نبوده است. وقتی بفهمد که او مرده، قلبش می‌شکند و آرزو می‌کند کاش می‌توانست با او خداحافظی کند...

اسکارلت سرش را بلند کرد و چشمانش را گشود. نزدیک بود دیوانه شود. به پیرزن دانا نگاه کرد، کوچک و سبک زیر لحاف خوابیده بود. «اوه، مامی، عزیزم، متشکرم.» نفس بلندی کشید. «برای اینکه کمکم کنی پیش تو آمدم. آمدم تا تو دوباره همه چیز را روبه‌راه کنی، و تو می‌کنی، همان‌طور که همیشه کردی.»

ویل را در اصطبل یافت که اسب‌ها را تیمار می‌کرد. اسکارلت گفت: «خوشحالم که اینجا پیدات کردم ویل، می‌تونم از اسب و درشکه استفاده کنم؟» چشمان سبزش می‌درخشید، مثل همیشه سرخاب نمالیده بود و گونه‌هایش درخشش طبیعی خود را داشت. «مجبورم به جونزبورو بروم. مگر اینکه شاید، راستی تو کاری در جونزبورو نداری که مجبور باشی خودت بری، داری؟» در مدتی که منتظر جواب بود نفسش را در سینه حبس کرد.

ویل به آرامی نگاهش کرد، بیشتر از آنچه که اسکارلت فکر می‌کرد او را می‌شناخت. «کاری هست که من بتوانم برایت بکنم؟ اگر خواستم به جونزبورو بروم حتماً برایت انجام می‌دهم.»

«اوه، ویل تو چقدر خوب و دوست داشتنی هستی. من بهتره اینجا پیش مامی بمونم. می‌خوام رت بدونه که مامی در چه وضعی است. خیلی سراغشو می‌گیره. رت همیشه به او علاقه داشته، اگر ازش بی‌خبر بمونه هیچ‌وقت خودشو نمی‌بخشه.» با یال اسب بازی می‌کرد. «اون الان تو چارلز تونه. دنبال کارهای خانوادگی. مادرش بدون مشورت با او آب نمی‌خوره.»

اسکارلت به بالا نگاه کرد، صورت بی‌تفاوت ویل را دید. بعد نگاهش را از او گرفت. مشغول بافتن یال اسب شد. آن‌چنان جدی این کار را می‌کرد که گویی اهمیت حیاتی دارد. «اگر تو بخوای تلگرافی بفرستی، آدرشو به‌ات می‌دم. بهتره از جانب خودت این کار را بکنی ویل. رت می‌دونه که من چقدر به مامی علاقه دارم. اگر من تلگراف کنم ممکنه فکر کنه دارم مریضشو بزرگ می‌کنم.» سرش را بلند کرد و بالبخند زیبایی به ویل گفت: «اون فکر می‌کنه من به اندازه یه سوسک هم احساس ندارم.»

ویل می‌دانست که این بزرگ‌ترین دروغ است. به آرامی گفت: «به نظرم حق با تو باشه، رت باید هرچه زودتر بیاد. من همین الان راه می‌افتم. با اسب زودتر از کالسه می‌رسم.»

اسکارلت دست از بافتن برداشت. «متشکرم. آدرشش تو حییم است.»
ویل گفت: «برای شام برمی‌گردم.» زین را از حایش پایین گذاشت، اسکارلت به او کمک کرد. حالا خود را قدرتمند حس می‌کرد. مطمئن بود که رت خواهد آمد. اگر به محض اینکه تلگراف را دریافت کند راه بیفتند تا دو روز دیگر در تازا خواهد بود.

دو روز گذشت، ولی رت نیامد. سه روز، چهار روز، پنج روز. باز هم نیامد اسکارلت دیگر به صدای چرخ‌های کالسکه یا سم اسب‌سواران توجهی نمی‌کرد. لباس‌های ژنده پوشیده بود، به هر صدایی گوش داده بود. ولی اکنون صدای دیگری توجه او را جلب می‌کرد. صدای نفس‌های سخت مامی. مامی به خودش فشار می‌آورد تا نفس بکشد. مثل این بود که بدن نحیف و فرسوده او دیگر قدرت به درون کشیدن هوا و پس دادن آن را نداشت، ولی نفس می‌کشید. هر لحظه چین و چروک گردنش بیشتر و لرزان‌تر می‌شد.

سوالن هم به اسکارلت بی‌وسه بود و در پرستاری و مراقبت از مامی شرکت می‌کرد. «او مامی من هم هست، اسکارلت.» هر دو حوادث و سخت‌دلی طولانی را کنار گذاشته بودند و احساس می‌کردند که باید در مراقبت از مامی با هم شریک باشند. هرچه بالش در خانه بود آورده بودند و برای راحتی او در بسترش قرار داده بودند. روی بخاری کتری پر آبی قرار داشت که دائماً از آن بخار بلند می‌شد. روی لب‌های ترک خورده‌اش روغن می‌مالیدند و با قاشق آب در دهانش می‌ریختند. ولی از رنج و تفلای مامی کاسته نمی‌شد. با دلسوزی و شفقت به آنها نگاه می‌کرد بریده بریده گفت: «خودتان را خسته نکنین، فایده‌ای نداره. کاری نمی‌تونین بکنین.»

اسکارلت انگشتش را روی لب‌های مامی گذاشت. با التماس گفت: «هیس، چیزی نگو، سعی کن بیروتو حفظ کنی.»

چرا چرا؟ خداوند را سرزنش می‌کرد. چرا آن وقت‌ها که سرگردان بود و چیزی نمی‌دانست گذاشتی راحت بمیرد؟ چرا حالا که همه چیز را می‌داند او را این قدر رنج می‌دهی؟ در زندگی‌اش با همه مهربان بود. هر کاری می‌کرد به خاطر دیگران بود نه برای خودش. سزاوار بهتر از اینهاست. دیگر هرگز تا وقتی زنده‌ام پیش تو سر خم نخواهم کرد.

ولی در کنار بستر مامی نشسته بود و تمام شب برایش انجیل می‌خواند. در صدایش نشانه‌ای از درد و در قلبش نشانه‌ای از کفر نبود. برایش سرودهای روحانی می‌خواند. وقتی شب فرا می‌رسید. سوالن چراغ را روشن می‌کرد و در کنار اسکارلت قرار می‌داد، خودش جای او را می‌گرفت و به خواندن کتاب مقدس مشغول می‌شد. و بعد دوباره نوبت اسکارلت می‌شد. و باز هم سوالن، تا وقتی که ویل آمد و او را به اتاق دیگر فرستاد تا کمی استراحت کند. «تو هم همین‌طور، اسکارلت. برو کمی استراحت کن. من کنار مامی می‌مونم. بلد نیستم خوب بخونم، ولی تقریباً همه انجیل را از حفظم.»

«پس بخوان. نمی‌توانم مامی رو ترک کنم. همین‌جا پیشش می‌مونم.» روی زمین نشست سرش را به دیوار تکیه داد و گوش‌هایش را به صداهای وحشت‌آور مرگ سپرد.

وقتی اولین اشعه نازک روز به پنجره تابید، صداها ناگهان عوض شد. نفس مامی بلندتر و فاصله آنها بیشتر شد. اسکارلت به سرعت از جای بلند شد. ویل از صندلی جت. «می‌روم سوالن را خیر کنم.»

اسکارلت کنار بستر روی صندلی نشست. «نمی‌خواهی دستت را بگیرم مامی؟ اجازه بده دستت را بگیرم.»

پیشانی مامی چین افتاد، سعی می‌کرد صحبت کند.

- خیلی... خسته‌ام.

- می‌دونم، می‌دونم. خودت را بیشتر خسته نکن. نباید زیاد حرف بزنی.

- می‌خوام... منتظر آقای رت... بمونم.

اسکارلت نمی‌توانست گریه کند. بغض خود را فرو داد.

- نمی‌خواد نگران باشی، مامی. استراحت کن. اون نتوانست بباد.

صدای پاهایی را در اشیپزخانه شنید. «سوالن و ویل دارند می‌آیند اینجا، ما همه اینجا پیش تو هستیم. همه دوستت داریم.»

سایه‌ای روی بستر افتاد و مامی لبخند زد.

«اون منو می‌خواد.» صدای رت بود. اسکارلت ناور نداشت. سرش را بلند کرد و به او خیره شد. رت به آرامی گفت: «یه کمی برو اون‌ورتر، می‌خوام نزدیک مامی باشم.»

اسکارلت ایستاد. نزدیکی او را حس می‌کرد. اندام درشت، نیرو و مردانگی او را حس می‌کرد. رت کمی او را آن طرف تر راند و کنار بستر مامی زانو زد. او آمده بود. همه چیز می‌رفت که درست شود. اسکارلت هم کنار او زانو زد. شانه‌هایش بازوی او را لمس کرد، اگرچه قلبش به خاطر مامی شکسته بود ولی احساس خوشحالی می‌کرد.

رت اینجاست، آمده، بالاخره آمد. چه دیوانه‌ای بودم که امید آمدنش را از دست دادم.

مامی داشت حرف می‌زد. «می‌خوام به کاری برام بکنین.» صدایش قوی بود، گویی در آن لحظه قدرتش را باز یافته بود.

رت گفت: «هرچه بخواهی مامی. هرچه بخواهی برات می‌کنم.»

- منو با اون دامن ابریشمی قرمزی که شما بهام دادین دفن کنین. مراقب باشین. می‌دونم که لوتی چشمش دنبال اونه.

رت خندید. اسکارلت متحیر شد. خنده، آن هم بالای سر کسی که دارد می‌میرد؟ وقتی به صورت مامی نگاه کرد دید که او هم می‌خندد، بدون صدا.

رت دستش را روی قلبش گذاشت. «قسم می‌خورم که نذارم لوتی حتی به نگاه به‌اش بکنه مامی. مطمئنم که این دامن هم با تو به بهشت میره.»

دست مامی به سویش دراز شد، صورتش را به طرف خود کشید و دهانش را به گوش او نزدیک کرد.

- مواظب میس اسکارلت باشین، اون به مراقبت احتیاج داره، من دیگه نمی‌تونم این کار را بکنم.

اسکارلت نفسش را نگه داشت.

رت گفت: «هرچی تو بخواهی مامی.»

«قسم بخور.» فرمان مامی ضعیف ولی عبوسانه بود.

رت گفت: «قسم می‌خورم.»

اسکارلت با ناله‌ای نفسش را رها کرد. «اوه، مامی، عزیزم، متشکرم.

فریاد زد: «مامی...»

- صدایت را نمی‌شنوه اسکارلت، مرده.

دست بزرگ رت به آرامی روی صورت مامی کشیده شد و چشمانش را

بست. رت به آرامی گفت: «مامی به تنهایی، خودش یک دنیا بود که رفت، یک تاریخ بود که به پایان رسید. روحش قرین آرامش باشد.»

«آمین.» صدای ویل بود که میان در ایستاده بود. رت برگشت. «سلام ویل، سوالن.»

سوالن فریاد زد: «تا آخرین لحظه برای تو نگران بود اسکارلت. تنها محبوبش تو بودی.» و با صدای بلند گریه کرد. ویل او را در بازوانش گرفت. دست بر پشتش گذاشت و اجازه داد همسرش بگرید.

اسکارلت به طرف رت دوید، گفت: «دلخیزی برات تنگ شده بود رت مچ او را گرفت و پایین آورد.

«نکن اسکارلت، هیچی عوض نشده.» صدایش آرام بود.

اسکارلت معنی این کار رت را نمی‌فهمید. «منظورت چیه؟»

رت خود را عقب کشید. «منوادار نکن دوباره بگم. اسکارلت. خودت خوب می‌دونی منظورم چیه.»

- من نمی‌دونم. حرفتو باور نمی‌کنم. تو نمی‌تونی منو ترک کنی، واقعاً نمی‌تونی وقتی که دوستت دارم و به شدت بهات احتیاج دارم. اوه رت، این طوری به من نگاه نکن تا کمی آرام بشم. تو به مامی قول دادی.

رت سرش را تکان داد. لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش نشست.

- درست مثل بچه‌هایی اسکارلت. در این سال‌های طولانی باید منو شناخته باشی، حالا همه چیز را فراموش کردی، چون دلت می‌خواد که فراموش کنی. دروغ گفتم. دروغ گفتم چون می‌خواستم این پیرزن عزیز را در آخرین لحظه عمرش خوشحال کنم. یادت باشه پیشی کوچولو، من یک رذلم، جتلمن نیستم.»

اسکارلت با هق هق گفت: «نرو رت، خواهش می‌کنم.» بعد با دو دست صورتش را پوشاند. اگر دوباره التماس می‌کرد هیچ‌وقت خود را نمی‌بخشید. به سرعت سرش را برگرداند، نمی‌توانست رفتن او را ببیند. سوالن با پیروزی به او نگاه می‌کرد و ویل با ترخّم.

سرش را راست نگه داشت و گفت: «برمی‌گرده، همیشه برمی‌گرده.» و در دل ادامه داد: اگر این را همیشه تکرار کنم، ممکن است باور کنم. شاید حقیقت پیدا کند.

با صدای بلندی گفت: «همیشه.» بعد نفس بلندی کشید. «سوالن، دامن مامی کحاس، می خوام خودم مراقبت کم تا تا اون دفن شه.»

اسکارلت تا وقتی مامی را شتند و دامن را تنش کردند خودش را نگه داشت. ولی وقتی ویل تابوت را آورد، دیگر نتوانست خودش را نگه دارد. لرزشی بزرگ و تشنجی بی سابقه بدنش را گرفت. بدون اینکه حرفی بزند گریخت.

□

با خود فکر کرد، نه هوا احتیاج دارم. می خواهم از این خانه بیرون بروم و از همه دور شوم. گریه بچه‌ها را که از ترس بود از توی آشپزخانه می شنید. دامنش را بالا گرفت و دوید.

هوای صبح تازه و خنک بود. اسکارلت نفس عمیقی کشید، تاریکی هوا را احساس کرد. نسیم ملایمی به گیوانش می خورد و گردن زیبایش را نوازش می داد. آخرین باری که به گیوانش بروس کشیده بود کی بود؟ به خاطر نمی آورد. مامی حتماً عصبانی می شود. اوه، انگشتان دست راستش را به دهان برد تا جلوی گریه‌اش را بگیرد، روی علف‌های بلند پایین تپه که به رودخانه می رسید سر خورد. بوی درختان کاج به مشامش می خورد و احساس لذت می کرد. ابوهی از برگ‌های سوزنی زمین را یوشانده بود. صدها سال بود که درختان کاج برگ‌های خود را فرو می ریختند. اسکارلت تنها بود، حالا خانه از دیدش پنهان شده بود. ناتوان روی زمین افتاد بعد راست نشست و به درختی تکیه کرد. می خواست فکر کند؛ باید راهی برای نجات زندگی‌اش از ویرانی باشد. نمی خواست طور دیگری فکر کند.

ولی نمی توانست ذهنش را از پریشانی پاک کند. افکارش دائماً متوجه چیزهای مختلفی می شد. گیج و خسته بود. قلاً هم خسته بود، سال‌ها پیش، هسته‌تر از امروز. ولی وقتی مجبور شد از آتلانتا خارج شود و از میان خیل سربازان یانکی بگذرد و به تارا بیاید، اجازه نداده بود خستگی او را از پای در آورد، وقتی قحطی آمد و او چون مرده‌ای متحرک ضعیف شد، وقتی آن قدر بنه می چید که از دست‌هایش خون می ریخت، وقتی مثل قاطر خودش را به خیش

می بست و زمین را شخم می زد، وقتی مجبور بود تا تن رجور در مقابل هر مشکل کوچکی بایستد، باز هم اجازه نمی داد خستگی بر او چیره شود. حالا هم نمی خواست تسلیم شود. تسلیم در و خودش نبود.

به دور دست خیره شد، با تمام بدبختی‌های خود روبه‌رو بود. مرگ ملانی... مرگ مامی، و دوری رت که می گفت ازدواج و زندگی آنها مرده است. این بدتر از همه بود. رت رفته بود. این آن چیزی بود که می‌بایست با آن روبه‌رو می شد. صدای رت در ذهنش زنده شد: «هیچی عوض نشده.»

نمی توانست حقیقت داشته باشد! ولی حقیقت داشت در پی راهی بود که او را برگرداند. همیشه می توانست هر مردی را که می خواهد به دست آورد و رت هم مردی بود مثل مردهای دیگر، نبود؟

نه، او مثل مردان دیگر نبود، و به همین دلیل اسکارلت او را می خواست. لرزید، و ناگهان ترس بر او چیره شد اگر این بار شکست بخورد، چه؟ همیشه برده بود، همیشه بیروز شده بود، از هر راهی که ممکن بود. همیشه هر طور که بود هر چه می خواست به دست آورده بود. تا امروز که این طور بود.

بالای سرش مرغی با صدای ناهنجار خواند. اسکارلت به بالا نگاه کرد. صدای جیغ مرغ را شنید. فریاد زد: «برو گم شو، ولم کن.» برنده پرواز کرد. صدای بال‌های آبی رنگش به گوش رسید.

مجبور بود فکر کند، می خواست آنچه را که رت گفته بود به یاد آورد. نه آن چیزهایی را که امروز صبح گفت یا دیشب که مامی مرد. بلکه خیلی دورتر، آن شب که در آتلانتا خانه را ترک می کرد، چه گفت؟ حرف زد و حرف زد، درباره همه چیز. آرام بود و به طرز آزاردهنده‌ای صبور. این رفتار رت همیشه او را به مرر جنون می رساند ولی رت اصلاً اهمیت نمی داد.

ذهنش به دنبال جمله‌های فراموش شده می گشت، حسنگی خود را از یاد برده بود. بالاخره آنچه را می خواست یافت. بله، بله به خوبی به یاد می آورد. رت پیشنهاد طلاق داده بود. و بعد در مقابل اعتراض شدید او به این پیشنهاد، حرفش را زده بود. اسکارلت چشمش را بست، صدای او را در ذهنش می شنید. «سعی می‌کنم گاهی سری به تو بزنم تا جلوی ذهن مردم را بگیرم.» اسکارلت خندید. هور بیروز نشده بود، ولی باز هم فرصت داشت. یک فرصت کوچک، کافی

است. از جا بلند شد، برگ‌های سوزنی کاج را از لباس و گیسوانش نکاند. سر و وضعیتش آشفته بود. رود گل‌آلود و زردرنگ، فلینت^۱ از عمق دره‌ای که به جنگل کاج منتهی می‌شد می‌گذشت. اسکارلت به پایین نگاه کرد و مثنی برگ سوزنی کاج به رودخانه ریخت. برگ‌ها در بیچش آب ناپدید شدند. با خودش زمزمه کرد: «بیچرخید، جلو بروید، مثل من، به عقب نگاه نکنید، هرچه باید بشود، می‌شود، جلو بروید.» به آسمان روشن نگاه کرد. خطی از ابرهای سفید در دل آن دیده می‌شد. به نظر می‌آمد پر از باد است، با خود فکر کرد که هوای رود سردتر بشود. بهتر است امروز بعد از ظهر در مراسم تدفین، لباس گرمی بپوشم. به طرف خانه برگشت. علفزار سرایشیب از باران شب گذشته خیس بود. ولی چه اهمیت داشت. باید به خانه بازگردد و کمی به خودش برسد. این را که همیشه باید آراسته به نظر بیاید به مامی مدیون بود. مامی وقتی او را نامرتب می‌دید داد و فریاد راه می‌انداخت.

۳

اسکارلت پیچ و تاب می‌خورد و راه می‌رفت. قبلاً می‌بایست به همین شدت خسته شده باشد. ولی اصلاً به خاطر نمی‌آورد. خسته‌تر از آن بود که چیزی را به یاد بیاورد.

از مراسم تدفین خسته شدم، از مرگ خسته شدم، از زندگی خودم که در حال نابودی است خسته شدم. مدتی کوتاه آمدند و بعد همه مرا تنها گذاشتند. گورستان تارا وسیع نبود. گوری که برای مامی کنده بودند بزرگ می‌نمود. اسکارلت با خود فکر کرد حتی بزرگ‌تر از گور ملی است. ولی مامی لاغر شده بود، شاید دیگر آن قدر بزرگ نبود و به چنین گور بزرگی احتیاج نداشت. اگرچه آسمان آبی بود و خورشید می‌درخشید ولی، باد می‌وزید و در گور می‌بیچید. برگ‌های زرد سراسر گورستان را پوشانده بود و باد آنها را جابه‌جا

می‌کرد. با خود گفت: «پاییز در راه است، اگر تا به حال نرسیده باشد. من همیشه از پاییز تارا خوشم می‌آمد. در جنگل سواری می‌کردم. روی زمین گویی طلا ریخته‌اند. هوا بوی شراب می‌دهد. از خیلی وقت پیش، از وقتی که پاپا مرد، دیگر فرصت سواری در تارا را پیدا نکردم.»

به سنگ قبرها نگاه کرد. جراللد اوهارا^۱ متولد کاونتی میت^۲، ایرلند. الین روبیلارد اوهارا^۳، متولد ساوانا، جورجیا. جراللد اوهارا، پسر- و سه سنگ قبر کوچک هر سه مثل هم. برادرانی که او هرگز ندیده بود. بالاخره مامی هم در این گورستان دفن شد. کنار «میس الین» اولین عشقش، نه مثل یک برده بلکه مثل انسانی آزاد. سوالن فریاد کشید، سرش را به آسمان کرد و فریاد کشید: ولی من در این جنگ پیروز شدم، ویل هم به من کمک کرد. تا وقتی که ویل با پرزمیش می‌گذارد تارا زنده خواهد ماند. خیلی بد است که این قدر سخت‌گیری می‌کند و نمی‌گذارد پولی به او بدهم. ظاهر خانه واقعاً وحشتناک شده است.

گورستان هم وضع درستی نداشت. علف‌های هرز همه‌جا روئیده است، کاملاً از بین رفته. جای گندی شده. اصلاً مراسم تدفین چیز گندی است، مامی هیچ خوشش نمی‌آید. این دعاخوان سیاه‌پوش همین‌طور سرش را پایین انداخته و جلو جلو می‌رود، حتی مامی را نمی‌شناسد، شرط می‌بندم. مامی به حرف‌های او گوش نمی‌کند، وقتش را تلف نمی‌کند. او کاتولیک بود، پیرو کلیسای رُم. توی خانه روبیلاردها همه کاتولیک رُمی بودند، مگر پدر بزرگ، او زیاد حرف نمی‌زد که مامی از او یاد بگیرد و تکرار کند. باید یک کشیش خبر می‌کردیم، ولی نزدیک‌ترین کشیش هم در آتلانتا است، چند روز طول می‌کشید. بیچاره مامی، همین‌طور هم بیچاره مادر. تدفینش بدون کشیش انجام شد، مثل پدر، ولی من می‌دانم که اصلاً برای او مهم نبود. عادت داشت وقتی هر شب مادر دعا می‌خواند چرت بزند.

اسکارلت به گورستان آشفته و رنگ و رو رفته نگریست و بعد به ظاهر خراب خانه. خوشحالم که مادر اینجا نیست که این اوضاع را ببیند. ناگهان درد و خشم وجودش را فرا گرفت. اینها همه می‌توانست قلب او را بشکنند. برای یک

1. Gerald O'Hara

2. County Meath

3. Ellen Robillard O'Hara

1. Flint

لحظه اسکارلت قامت بلند و اراسته مادرش را در نظر آورد، گویی ال اوها را در میان تشییع‌کنندگان بود. همیشه به طرز شایسته‌ای اراسته بود، با دست‌های سفیدش سورن‌دوزی می‌کرد و یا دستکش می‌پوشید و برای سرکشی و ترحم به این و آن از خانه خارج می‌شد. همیشه مراقب بود که همه کارها به‌طور کامل انجام شود. کلیه امور تارا تحت نظر و با راهنمایی‌های او سر و سامان می‌یافت. چطور به این کارها رسیدگی می‌کرد؟ اسکارلت در دل فریاد کشید. چگونه تا وقتی که زنده بود محیط خانواده‌اش را دوست داشتنی و زیبا می‌کرد؟ ما همه خوشحال بودیم. مهم نبود چه حادثه‌ای پیش می‌آمد، مادر خود به خوبی ترتیبش را می‌داد. چقدر دلم می‌خواست الآن اینجا بود! مرا تنگ در آغوشش می‌فشرد و تمام بدحتی‌هایم ناگهان از میان می‌رفت.

نه، نه، نمی‌خواهم اینجا باشد. وقتی ببیند چه بر سر تارا آمده خیلی غمگین می‌شود. وقتی ببیند چه بر سر من آمده به سختی ناراحت می‌شود. ممکن است از من ناامید شود و این برای من قابل تحمل نیست. همه چیز می‌خواهم جز اینکه او اینجا باشد. دیگر فکرش را نمی‌کنم، نباید. درباره چیز دیگری می‌اندیشم. تعجب می‌کنم چطور دلیل عقلش رسید که چیزی برای مهمانان درست کند تا بعد از مراسم تدفین بخورند این فکر سوالن نیست او دلش نمی‌آید یول بالای این چیزها بدهد.

هیچ کس به مراسم نیامده. حداقل به خاطر غذا خوردن هم سری به اینجا نزده‌اند. حالا این دعاخوان سیاه‌پوش می‌تواند به اندازه بیست نفر بخورد، از ظاهرش که این‌طور پیداست، اگر بخواند داستان استراحت در آغوش ابراهیم را همین‌طور ادامه دهد و بعد از رودخانه اردن عبور کند، جیب می‌کشم. آن سه زن باریک و استخوانی که او آنها را اعضای گروه خوانندگان می‌داند از بس دستپاچه شده‌اند حتی یک تکان کوچولو هم به خود نمی‌دهند. کُر باید روحانی باشد. باید طبل می‌زدند. مامی باید آوازی به لاتین می‌شنید، نه مثل آواز «بالا رفتن از نردبان یعقوب» آه، خیلی آزاردهنده است. حویبش این است که تقریباً کسی نیامده، فقط سوالن، ویل، من، بچه‌ها و مستخدم‌ها. حداقل. او را دوست داشتیم و دلمان از

رفتنش تنگ می‌شود چشمان سام گنده از گریه قرمر شده. پورک^۱ بیر و بیچاره را ببین، او هم گریه می‌کند. موهایش کاملاً سفید شده؛ هیچ وقت فکر می‌کردم بیر بشود دیلسی شان می‌دهد که بیر شده، با این همه حوادثی که اتفاق افتاده با اون روزهایی که تازه به تارا آمده بود فرقی کرده.

ذهن خسته و آشفته اسکارلت ناگهان برانگیخته شد. پورک و دیلسی در تارا چه می‌کردند؟ سال‌ها بود که دیگر در تارا کاری نداشتند. بعد از اینکه پورک خدمتکار رت شد و زنش، دیلسی را به عنوان پرستار بو پسر ملانی پذیرفتند. دیگر هیچ کدامشان به تارا نیامده بودند. برای چه به اینجا آمده‌اند؟ برای خاطر مامی؟ از کجا خبر داشتند؟ آنها که نمی‌دانستند. مگر اینکه رت گفته باشد.

همه‌جا را به دقت نگاه کرد. رت برگشته؟ نشانی از رت نمی‌دید.

به محض اینکه مراسم پایان یافت اسکارلت مستقیماً به سوی پورک رفت ویل و سوالن را با دعاخوان روده دراز، تنها گذاشت.

چشمان پورک هنوز پر از اشک بود. «روز غم‌انگیزیه، میس اسکارلت.»

«همین‌طوره پورک،» تصمیم نداشت ناگهان او را با سؤال جواب کند. البته

هنوز نمی‌دانست چه چیزی را می‌خواهد از او بپرسد.

در کنار مستخدم سیاه‌پوست پیر راه می‌رفت و به صحبت‌های او درباره اقای جرالد، مامی و روزهای نخستین تارا گوش می‌داد. فراموش کرده بود که پورک مدت‌های طولانی در خدمت پدرش بود. به همراه اربابش جرالد اوها را، وقتی به تارا آمده بود که در آنجا چیزی جز یک خانه سوخته قدیمی و مزارع خشک و بی‌حاصل وجود نداشت. احتمالاً پورک هفتاد سال یا بیشتر داشت.

کم‌کم، اطلاعاتی را که می‌خواست به دست آورد. رت به چارلزتون برگشته تا در آنجا اقامت کند. پورک تمام لباس‌های او را بسته‌بندی کرده بود و به بندر فرستاده بود تا با کشتی حمل شود. این آخرین کاری بود که برای رت انجام داده بود، اکنون بازنشسته بود، انعام خوبی گرفته بود و می‌توانست هر جا که دلش خواست خانه‌ای برای خود بخرد. پورک با افتخار گفت: «مقداری هم برای خانواده‌ام می‌ماند.» دیلسی هم دیگر نیازی به کار کردن نداشت و بررسی نیز

جهیزیه‌ای داشت که به خانه شوهر برود. «پریسی دختر خوشگلی نیست. میس اسکارلت. الآن بیست و پنج سالشه، ولی با ارثیه‌ای که برایش می‌مونه می‌تونه برای خودش به آسونی دختری خوشگل شوهر پیدا کنه.»

اسکارلت خندید و خندید و حرف پورک را که می‌گفت: رت یک جنتلمن واقعی است تصدیق کرد. در دل خشمگین بود. سخاوت این جنتلمن واقعی کارها را خراب می‌کرد. اگر پریسی می‌رفت دیگر چه کسی از وید و الا پرستاری می‌کرد؟ دیگر از کجا می‌توانست پرستاری برای بو پیدا کند؟ او به تازگی مادرش را از دست داده و پدرش نزدیک است از غصه دیوانه شود. حالا دیلسی همسر پورک هم داشت از آن خانه می‌رفت. اسکارلت آرزو کرد که کاش او هم می‌توانست برود، همه چیز و همه کس را پشت سر بگذارد. یا مریم مقدس! من به تارا آمدم تا با استراحت، زندگی‌ام را دوباره به جریان بیاورم، ولی تنها چیزی که اینجا دیدم مشکلاتی است که باز هم خودم باید آنها را سر و سامان بدهم. آیا هیچ وقت نمی‌توانم استراحت کنم؟

به اصرار ویل، اسکارلت رفت که استراحت کند. ویل به آرامی و متانت از او خواست که به بستر برود و بخوابد، به دیگران هم سفارش کرد که مزاحم استراحت او نشوند.

اسکارلت تقریباً هیجده ساعت خوابید و با تصمیم‌های تازه‌ای بیدار شد.

وقتی اسکارلت برای صبحانه به طبقه پایین آمد سوالن با عشوۀ مخصوصی گفت: «امیدوارم خوب خوابیده باشی، به نظرم خیلی خسته بودی. حالا مثل اینکه خستگیت در رفته.»

چشمان اسکارلت به طور خطرناکی برق زد. می‌دانست که سوالن دارد درباره آن صحنه ناخوشایند فکر می‌کند. صحنه‌ای که از رت خواست او را ترک نکند. در جواب او هم چون سوالن عشوۀ او را به صدایش داد. «تا سرم به بالش رسید دیگه نفهمیدم، رفتم. هوای بیلاق آرام‌بخشه، خستگی آدمو در می‌کنه.» در دل گفت: چقدر تهوع‌آور است این رفتار شما. اتاق خوابی که فکر می‌کرد هنوز به خودش تعلق دارد اینک در اختیار سوزی بزرگ‌ترین فرزند سوالن بود. اسکارلت در آنجا احساس غریبی کرده بود سوالن از احساس او با خبر بود،

اسکارلت تقریباً مطمئن بود. ولی اصلاً اهمیتی نداشت. اگر سوالن تصمیم او را می‌پذیرفت ضرورتی نداشت که با او دعوا و مرافعه راه بیاندازد. به روی خواهرش لبخند زد.

- چیز خنده‌داری می‌بینی اسکارلت؟ لکه‌ای، چیزی روی دماغم می‌بینی؟

حالت صدای سوالن تهدیدآمیز بود ولی اسکارلت به خنده‌اش ادامه داد.

«متأسفم سو، داشتم به خواب مزخرفی که دیشب دیدم فکر می‌کردم، خواب دیدم همه ما دوباره بچه شده‌ایم و مامی داشت مرا با ترکه هلو می‌زد، یادت میاد اون ترکه‌ها چقدر سوزش داشت؟»

سوالن خندید. «البته که یادم میاد. لوتی هم دخترهارو با همین ترکه‌ها می‌زنه.

وقتی بچه‌ها را می‌زنه بی‌اختیار پای منم می‌سوزه.»

اسکارلت به صورت خواهرش نگاه کرد. گفت: «تعجبم که چرا امروز یک میلیون جای زخم روی تنم نیست. چه بچه بدی بودم. نمی‌دونم تو و کارین^۱ چطور می‌تونستین منو تحمل کنین.» آن چنان کره روی بیسکویتش می‌مالید که گویی این تنها نگرانی و مشکل اوست.

سوالن با سوءظن به او خیره شد. «تو ما را عذاب می‌دادی اسکارلت، و گاهی

دعوا راه می‌انداختی و تقصیر ما می‌گذاشتی.»

- می‌دونم، من بچه بدی بودم. حتی وقتی بزرگ‌تر شدم. وقتی یانکی‌ها همه

چیز را دزدیدن شمارو وادار می‌کردم مثل قاطر کارکنین، و پنبه بچینین.

- تو تقریباً مارو کشتی. حصه گرفته بودیم، از شدت تب نیمه‌جان شده بودیم

ولی تو ما را از رختخواب بیرون می‌کشیدی و زیر آفتاب داغ به مزرعه می‌فرستادی...

همچنان که سوالن از آزار و اذیت چند ساله اسکارلت یاد می‌کرد هیجان و

حرارتش بیشتر می‌شد.

اسکارلت حرف‌های او را با سر تصدیق می‌کرد و گاهی هم صداهایی به

معنای پشیمانی از دهانش بیرون می‌آمد. با خودش می‌گفت: به هر حال سوالن

شکایت کردن را دوست دارد. برای او مثل نان و آب است. صبر کرد تا صحبتش

تمام شود.

- من احساس کوچکی می‌کنم و برای جبران اون سال‌های بد که به تو عذاب می‌دادم کاری نمی‌توانم نکنم این کار خوبی نیست که ویل نمی‌خواهد من کمی پول به شما بدم. منظوره برای تارا است.

سوالن گفت: «ممن ایو صد دفعه به‌اش گفتم.»

اسکارلت با خودش گفت: شرط می‌بندم که گفتمی. «مردها خیلی کله شقند» بعد گفت: «اوه سوالن، همین الآن چیری به نظرم رسید. مخالفت نکن، اگر بگی بله، لطف بزرگی به من کردی. ویل هم احتمالاً اعتراض نمی‌کند. چی میگی اگه من الا و وید را اینجا بگذارم و برای نگهداریشون پول بفرستم؟ او‌نا از زندگی تو شهر خیلی عصبی شدن و هوای ییلاق براشون یک عالمه خوبه.»

- نمی‌دونم اسکارلت. این بچه که بیاد دیگه جمعیت ما خیلی زیاد می‌شه.»

لحن سوالن طمع‌کارانه بود و هنوز احتیاط می‌کرد.

اسکارلت با او همدردی کرد. «می‌دونم. وید هم به اندازه‌ی اسب می‌خوره. ولی زندگی تو ییلاق براشون خوبه، شهری‌های بیچاره. حدس می‌زنم صد دلار در ماه برای غذاشون و خریدن کفش بس باشه.»

او شک داشت که ویل با کار سختی که در تارا می‌کند در سال صد دلار درآمد داشته باشد. سوالن ساکت بود و اسکارلت سکوت او را حمل بر رضایت کرد. مطمئن بود که حواهرش به موقع موافقت خواهد کرد. با خودش فکر کرد، بعد از صبحانه یک حواله بانکی چاق و چله می‌نویسم. بعد با صدای بلند گفت: «اینا بهترین بیسکویتاییه که تا به حال خوردم. می‌تونم یکی دیگه هم بخورم؟» احساس می‌کرد شب گذشته خوب خوابیده و حالا که باید به آتلانتا برگردد. مجبور بود برای بو هم فکری بکند. برای اشلی هم همین‌طور؛ آخر به ملانی قول داده بود. اما درباره همه این چیزها بعداً فکر می‌کرد. به تارا آمده بود فقط برای آرامش و سکوتش، مصمم بود قبل از ترک انجاکمی آرامش به دست آورد.

بعد از صبحانه سوالن به آشپزخانه رفت. اسکارلت یقین داشت که رفته از چیزی شکایت کند. چه اهمیت داشت. این برای او فرصتی بود تا تنها باشد و استراحت کند.

خانه خیلی ساکت است. بچه‌ها باید الآن در آشپزخانه مشغول خوردن صبحانه باشند، و البته ویل هم مدت‌هاست که به مزرعه رفته، وید را هم با خود

برده. وید همیشه دوست دارد کارهای او را تقلید کند. درست مثل همان روزهایی که ویل تازه به تارا آمده بود. وید در ایجا خوشحان‌تر از آتلانتا است، به‌خصوص حالا که رت رفته. نه، حالا نمی‌خواهم در این‌باره فکر کنم، فکر کردن مرا دیوانه می‌کند. فقط باید از سکوت و آرامش لذت ببرم، به خاطر همین به اینجا آمده‌ام.

برای خودش قهوه دیگری ریخت. تقریباً سرد شده بود ولی اهمیت نمی‌داد. نور خورشید که از پنجره به درون می‌تابید نمی‌گذاشت تابلوی نقاشی را که روی دیوار مقابل، بالای میز درب و داغان قرار داشت به خوبی ببیند. ویل واقعاً با زحمت فراوان اثاثیه منزل را که سربازان یانکی شکسته بودند تعمیر کرده بود ولی نتوانسته بود آثار شمشیر آنها را از بین ببرد و تابلوی مادر بزرگ روییلارد را که یاره شده بود روبه‌راه کند.

اسکارلت با خود فکر کرد سربازی که این تابلو را یاره کرده حتماً مست بوده زیرا صورت متکبر، بینی باریک و سینه گرد و قلمبه او را رها کرده و پیراهن بلند او را دریده. گوشواره چپ او را هم سوراخ کرده و حالا مادر بزرگ با یک گوشواره زیباتر به نظر می‌رسید.

مادر مادرش در میان درگذشتگان فامیل تنها شخصیتی بود که اسکارلت را به خود جلب کرده بود. از این رنج می‌برد که چرا کسی چیری درباره مادر بزرگ به او نگفته بود. مادرش گفته بود که او سه‌بار ازدواج کرد، همین، توضیح بیشتری نداده بود. مامی هم درباره زندگی در ساوانا هیچ وقت چیزی نمی‌گفت. اگرچه اسکارلت را خیلی دوست داشت ولی هیچ وقت از آن روزها برایش حرف نمی‌زد. گویا دونلی بر سر مادر بزرگ انجام شده بود، و مثل اینکه شیوه لباس پوشیدن زمان او در میان زبان زیاد هم خوشایند نبوده، رن‌ها از یارچه‌های خیلی نازک لباس می‌دوختند و با طرافت تمام پایین دامن خود را حیس می‌کردند تا به ساق پایشان بچسبند، بعضی‌ها هم این کار را در بالاتنه خود می‌کردند، مادر بزرگ هم در این تابلو چنین کاری کرده بود...

این دیگر چه افکاری است، چرا اصلاً دارم درباره این جور چیزها فکر می‌کنم. اما وقتی که اتاق باهارخوری را ترک می‌کرد سرش را برگرداند و به تابلوی مادر بزرگ نگاه کرد. دلم می‌خواست بدانم که واقعاً چه حوری بود

شرخرها نجات دادم. اینجا مال من است. مهم نیست قانون چه می‌گوید، یک روزی باید تمام تارا به وید برسد، این کار باید بشود، مهم نیست چه پیش می‌آید. اسکارلت سرش را روی نیمکتی با روکش چرمی که در اتاق کوچک مادرش الن اوهارا قرار داشت، روکش نیمکت از وسط جر خورده بود. الن اوهارا از این اتاق کوچک کشتزارهای تارا را اداره می‌کرد. به نظر می‌رسید بعد از این همه سال هنوز بقایای گل‌های زرد شاه‌پسند که مادرش در لگن می‌ریخت باقی است. این آرامشی بود که دنبالش می‌گشت. این همه تغییر مهم نبود، این همه خرابی مهم نبود. تارا هنوز تارا بود، هنوز خانه او بود. و قلب آن اینجا بود، در اتاق الن.

صدای در، سکوت را شکست.

اسکارلت صدای الا و سوزی را در سر سراسر شنید.

بر سر چیزی دعوا می‌کردند. مجبور بود برود، از آنجا دور شود. تحمل سر و صدا و دعوا را نداشت. با عجله بیرون رفت. می‌خواست مزارع را ببیند. زمین‌ها همه قرمز رنگ، سرحال و حاصلخیز بود، درست مثل گذشته.

از میان علفزار گذشت و از کنار طویله گاوها رد شد. هیچ وقت نتوانسته بود به تنفر خود از گاو فائق آید، حتی اگر صد سال هم زندگی می‌کرد. حیوان‌های نفرت‌انگیز شاخدار. در کنار اولین مزرعه به نرده‌ها تکیه داد و بوی آمونیاک را که از زمین‌های شخم‌زده و کود داده شده برمی‌خاست، حس کرد. چقدر مضحک است، این بو در نظر شهری‌ها تهوع‌آور است، در صورتی که برای کشاورزان حکم عطر دارد.

تردیدی نیست که ویل کشاورز قابلی است. آمدن او بهترین حادثه‌ای بود که در تارا اتفاق افتاد. اگر او سر راه خود به فلوریدا، در اینجا اقامت نمی‌کرد، چکار می‌کردیم؟ هر کاری می‌کردیم بدون شک از پس تارا بر نمی‌آمدیم. او در اینجا توقف کرد و عاشق تارا شد، درست مثل کسی که عاشق زنی می‌شود، و او حتی ایرلندی هم نیست! قبل از اینکه او بیاید فکر می‌کردم فقط کسی که لهجه ایرلندی داشته باشد، مثل پاپا، می‌تواند این زمین‌های سرکش را رام کند. در دور دست‌های مزرعه، وید را دید که به ویل و سام گنده در تعمیر نرده‌ها کمک می‌کند. با خود گفت دارد کار یاد می‌گیرد و این برایش خوب است. این زمین‌ها میراث او خواهد بود.

اوضاع و احوال اتاق نشیمن نشان می‌داد که بچه‌ها چه بدری از آن در آورده‌اند، به علاوه علامت فقر کسانی که در آن خانه زندگی می‌کردند هم بود. اسکارلت به زحمت می‌توانست نیمکت‌های روکش مخملی را که به سلیقه خودش چیده بود تشخیص دهد. جای همه چیز عوض شده بود. سوالن اثاثیه منزل را آن‌طور که دلش می‌خواست جابه‌جا کرده بود، همه چیز رنگ و رورفته و کثیف به نظر می‌آمد. تارا هیچ وقت به این شکل نبود.

همین‌طور که از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت بیشتر افسرده و دل‌سرد می‌شد. هیچ چیز سر جای خودش نبود. هر وقت که به خانه باز می‌گشت تغییرات بیشتر و کهنگی و فرسودگی بیشتری می‌دید. آه، چرا ویل باید این قدر کله‌خر باشد. مبل‌ها و صندلی‌ها به روکش نو احتیاج داشتند، پرده‌ها دیگر غیر قابل استفاده بود و از میان فرش‌ها می‌شد کف اتاق را دید. اگر ویل موافقت می‌کرد او حاضر بود برای تارا اثاثیه نو بخرد. و هنگامی که به گذشته فکر می‌کرد و رونق تارا را به یاد می‌آورد، دل‌شکسته و مغموم می‌شد.

تارا باید همش مال من باشد. من بهتر می‌توانم از آن نگهداری کنم. پاپا همیشه می‌گفت اینجا را برای من گذاشته، ولی هیچ وقت تصمیم قطعی نگرفت. مثل این بود که پاپا اصلاً فکر فردا را نمی‌کرد. اسکارلت چهره در هم کشید ولی از دست پدرش عصبانی نبود. هیچ‌کس نمی‌توانست از دست جرالدا اوهارا عصبانی باشد. به پسر بچه‌ای دوست داشتنی و شیطان شبیه بود، وقتی شصت ساله بود.

کسی که - هنوز - مرا دیوانه می‌کند کارین است. خواهر کوچکم باشد یا نباشد، کاری را که کرد اشتباه بود و من هرگز او را نمی‌بخشم. مثل یک قاطر کله‌شق اصرار می‌کرد که به صومعه برود و تارک دنیا شود، و من عاقبت موافقت کردم. ولی هرگز به من نگفت که قصد دارد یک‌سوم از تارا را که سهم او بود مثل جهیزیه‌ای تقدیم صومعه کند. باید به من می‌گفت. هرطور بود پولی جور می‌کردم و سهمش را می‌خریدم، آنوقت مالک اصلی می‌شدم و دو سوم مال من بود. اگرچه مالک تمام تارا نمی‌شدم، که باید می‌شدم، ولی حداقل می‌توانستم تصمیم‌گیرنده باشم. حرفی برای گفتن داشتم. دیگر سوالن نمی‌توانست هرچه از دهش در می‌آید بگوید و من بنشینم و نگاه کنم که همه چیز دارد خراب می‌شود و از بین می‌رود. منصفانه نیست. من کسی هستم که تارا را از دست یانکی‌ها و

بعد درشکه را برمی دارم و به دوستانی که در فیرهیل^۱ و میموزا^۲ زندگی می کنند سری می زنم. اگر بفهمند که من آمده ام و سلامی به آنها نکرده ام مرا نمی بخشند امشب چمدان هایم را می بندم و فردا صبح سوار اولین قطار می شوم. به خانه برمی گردم، به آتلانتا. تارا دیگر خانه من نیست. مهم نیست که چقدر دوستش دارم. وقت رفتن است.

در جاده فیرهیل که رد چرخ های کالسه در آن دیده می شد علف های هرز روئیده بود.

اسکارلت زمانی را به یاد آورد که جاده هفته ای یکبار تمیز می شد و برای فرو نشاندن گرد و خاک، آن را آب پاشی می کردند. با اندوه به یاد آورد که در آن حوالی حداقل ده کشتزار بزرگ وجود داشت و صاحبان و ساکنان آنها همیشه می آمدند و می رفتند و با هم دیدار می کردند. حالا فقط تارا مانده بود و خانان تارلتون^۳ ها و فونتن^۴ ها، بقیه سوخته اند یا فرو ریخته اند.

من واقعاً باید به شهر برگردم. در این ناحیه همه چیز مرا غمگین می کنند اسب های پیر و درشکه کهنه پر تکان هم مثل جاده، بد بودند. یاد کالسه راحت و گران قیمت خود و خدمه آن در خاطرش زنده شد، و الیاس که آن را می راندن شوق رفتن به خانه خود در آتلانتا را احساس می کرد.

سر و صدای ناگهانی فیرهیل او را از حالتش خارج کرد. مثل همیشه بئارتیرس تارلتون^۵ در مورد اسب هایش و زاجی می کرد. جز اسب به چیز دیگری علاقه نداشت. اسکارلت متوجه شد که سقف اصطبل عوض شده. پشت بام را به تازگی مرمت کرده اند. جیم تارلتون^۶ پیر شده بود، موهایش کاملاً سفید بود ولی به کمک داماد یک دستش، شوهر هتی^۷، محصول خوبی از مزارع ینبه به دست می آورد. سه دختر دیگر هم کاملاً پیر و ترشیده بودند. میراندا^۸ گفت: «البته ما داریم شب و روز به این بدبختی خودمون فکر می کنیم.» و همه خندیدند

چند دقیقه به پسرش که با مردها کار می کرد نگریست. باید فوراً به خانه برگردم. فراموش کردم حواله سوالن را بنویسم.

امضای اسکارلت پای چک خوانا بود، ساده و بدون حط های اضافی. صاف، نه مثل کسانی که تازه نوشتن آموخته اند. امضایش مثل امضای نامه های اداری بود، بدون آرایش. قبل از اینکه خشک کن را روی آن بگذارد لحظاتی به امضای خودش نگاه کرد. بعد خشک کن رویش گذاشت و دوباره به آن نگاه کرد.

اسکارلت اوها را بانلر.

وقتی یادداشت های خصوصی خود را می نوشت یا دعوت نامه برای کسی می فرستاد به شیوه روز رفتار می کرد به هر یک از حرف های بزرگ انحنای مخصوصی می داد و زیر اسمش یک خط منحنی می کشید حالا هم همین کار را روی یک تکه کاغذ قهوه ای رنگ انجام داد بعد دوباره به چکی که نوشته بود نگاهی انداخت. تاریخ چک از سوالن پرسیده بود که امروز چندم است و از جواب او تعجب کرده بود. یازدهم اکتبر ۱۸۷۳. بیش از سه هفته از مرگ ملانی می گذشت. بیست و دو روز بود که به تارا آمده و از مامی پرستاری کرده بود.

این تاریخ برای او معنای دیگری هم داشت. بیش از شش ماه از مرگ بونی می گذشت. لباس سیاه را در آورده بود. در مجالس حضور می یافت و دوستانش را به خانه دعوت می کرد.

با خود گفت، می خواهم به آتلانتا برگردم. به کمی تفریح احتیاج دارم. این مدت همش غم بوده، همش مرگ بوده، من به زندگی نیاز دارم

چک را تا کرد تا به سوالن بدهد. مدتی است به کارهای فروشگاه هم رسیدگی نکرده ام. دفاتر حساب حتماً خیلی به هم ریخته. به علاوه رت هم به آتلانتا می آید «تا جلوی شایعات را بگیرد و در دهن مردم را ببندد.» من باید آنجا باشم. تنها صدایی که می شنید تیک تاک خفیف ساعت سر سرا بود که از پشت در به گوش می رسید. آرامشی که به خاطرش به تارا آمده بود. ناگهان او را دیوانه کرد.

بلند شد ایستاد.

چک را بعد از ناهار به سوالن می دهم، وقتی ویل دوباره به مزرعه برگشت.

Fairhill	2. Mimosa	3. Tarleton
Fontaine	5. Bearnce Tarleton	6. Jim Tarleton
Hetty	8. Miranda	

اسکارلت تقریباً آنها را نمی فهمید. تارلتون‌ها می توانستند به همه چیز بخندند. نیش حادثی که در جانش می خلید تازگی نداشت همیشه دلش می خواست عضو خانواده‌ای باشد که مثل تارلتون‌ها مهربان و با نشاط و در عین حال مهاجم باشند، اما حادثش را پنهان می کرد. رفتار جسورانه تارلتون‌ها خوشایند مادرش نبود. اسکارلت ساعتی پیش آنان ماند- برایش سرگرمی خوبی بود- حالا دیگر مجبور بود برای دیدن فونتن‌ها یک روز دیگر بماند. فردا باید به دیدار آنها برود. تقریباً شب شده بود که به تازا رسید. از پشت در صدای داد و فریاد بچه کوچک سوالن را شنید، بهانه گرفته بود و گریه می کرد. ناگهان تصمیم گرفت فردا صبح به آتلانتا بازگردد، تحمل سر و صدا را، حتی برای یک روز دیگر، نداشت.

ولی خبری رسیده بود که تصمیم او را عوض کرد. وقتی اسکارلت وارد شد سوالن بچه گریان را بغل کرد و به ساکت کردن او پرداخت. علی‌رغم موهای آشفته و شکم برآمده‌اش قشنگ‌تر از دوران دختریش به نظر می رسید.

با صدای هیجانی گفت: «اوه، اسکارلت، چه هیجانی... نمی تونی حدس بزنی چی شده... هیس، ساکت باش، سر شام به تیکه استخوان بهات می دم تا بجوی و دندونات محکم بشه و دیگه تو رو اذیت نکنه. دندون تازه داری در میاری.»

اسکارلت می خواست بگوید، اگر این خیر، دندان در آوردن این بچه است زحمت حدس زدن به خودم نمی دهم، ولی سوالن به او فرصت نداد: «تونی^۱ برگشته خونه!» و ادامه داد: «سالی فونتن به ما خبر داد. همین الان از اینجا رفت. تونی برگشته، سلامت و با نشاط. اوه، واقعاً عالی نیست اسکارلت؟» صورت سوالن با لبخند خوشحالی گشوده شده بود. «محلّه ما دوباره رونق قدیمی خودش را به دست میاره.»

اسکارلت احساس کرد که دلش می خواهد خواهرش را در بغل بگیرد، گرچه تا به حال این کار را نکرده بود. حق با سوالن بود. واقعاً عالی بود که تونی برگشته بود. اسکارلت برایش خیلی نگران شده بود، فکر می کرد دیگر بر نمی گردد و هیچ کس او را نمی بیند. حالا خاطره وحشتناک آخرین شب، دیگر می تواند فراموش شود. آن شب تونی خیلی ترسیده بود، خودش را خیس کرده بود و

می لرزید. کی نمی ترسید؟ او سیاه پوستی را که سالی^۱ را کتک می زد و می خواست به او تجاوز کند کشته بود، می گریخت و یانکی‌ها دنبالش بودند. قصد داشت به آن سیاه دیوانه درسی بدهد که دیگر هوس نکند دنبال یک زن سفید بیفتد. تونی به خانه برگشته بود! اسکارلت به سختی می توانست خودش را تا فردا بعد از ظهر نگه دارد. محلّه آنها زندگی سابق را باز می یافت.

۴

کشتار خانواده فونتن میموزا نام داشت، گل ابریشم، آن کشتار را گل ابریشم می نامیدند، زیرا درخت‌های ابریشم، خانه را که رنگ زرد کم رنگ داشت محاصره کرده بودند. گل‌های صورتی که به پَر شبیه بود در پایان تابستان پژمرده شده و ریخته بود ولی برگ‌های سرخس مانندشان هنوز سبز بودند. در نسیم می رقصیدند و سایه‌های لطیفی روی دیوارهای گچی آن خانه گره‌ای رنگ به وجود می آوردند. آه، امیدوارم تونی زیاد تغییر نکرده باشد. هفت سال زمان درازی است. وقتی ویل او را بغل کرد و از گاری پایین گذاشت اسکارلت احساس کرد پاهایش سنگین شده. شاید تونی هم پیر و خسته و شکسته شده باشد. مثل اشلی. این تصور بیش از آن بود که بتواند تحمل کند. مقابل در خودش را پشت ویل و سوالن پنهان کرد.

در با صدای زیادی باز شد و تمام تصورات اسکارلت ناگهان از میان رفت. «چرا مثل آدم‌های دربه‌در می مونی؟ مثل اینکه می خواین برین کلیسا. این قدر عقلمتون نمی رسه، باید بریزین تو خونه و به قهرمان تازه برگشته خوشامد بگین؟» صدای تونی پر از نشاط و خنده بود، مثل همیشه، چشم‌ها و موهایش به همان سیاهی سابق بود، و رفتارش به همان شیطنت و بی‌پروایی گذشته.

اسکارلت فریاد زد: «تونی! تو هیچ عوض نشده‌ای.» شلوارش را بالا کشید و چکمه‌های پاشنه بلندی را که پوشیده بود نشان داد و

قبل از اینکه هوا کاملاً تاریک شود بناتریس به توسی اصرار کرد اسب‌هایی که با خود از تگزاس آورده به او نشان دهد و مجادلهٔ داغی را دربارهٔ اصالت و خوش جسی اسب‌های شرقی در مقابل اسب‌های وحشی عرب شروع کرد تا جایی که همه اعتراض کردند و خواستند که به این مجادله خاتمه داده شود. آلکس گفت: «حالا کیلاسی بز نیم چقدر گشتم تا یک ویسکی خوب برای امشب گیر آوردم.»

اسکارلت آرزو می‌کرد به برای اولین دفعه کاش نوشیدن مشروب کاری نبود که زن‌ها خودبه‌خود از آن محروم باشند. می‌دانست که از مشروب لذت می‌برد. به علاوه صحبت کردن با مردان را به این کار ترجیح می‌داد که در گوشهٔ دیگر اتاق بنشیند و با زنان دربارهٔ بچه‌داری و خانه‌داری حرف بزند، هرگز از رسم جدایی زنان و مردان چیزی نمی‌فهمید و آن را قبول نداشت. اما این قاعده‌ای معمول بود، همیشه انجام شده بود و او نیز به ناچار بی‌روی می‌کرد. در جمع زنان حداقل می‌توانست خودش را با تماشای خواهران تارلتون سرگرم کند که وانمود می‌کردند به پیشنهادی که مادرشان به تونی کرد اصلاً فکر نمی‌کنند. چه می‌شد اگر تونی این قدر سرگرم حرف زدن با مردان دیگر نبود و نیم‌نگاهی هم به آنها می‌انداخت.

هتی تارلتون داشت به سالی می‌گفت: «جو کوچولو می‌ترسه.» هتی از زن‌هایی بود که به راحتی مردها را تحقیر می‌کرد، یکی از آن مردان، شوهر چاق و یک دست خودش بود. سالی هم مفصلاً دربارهٔ پرسش حرف می‌زد، آن قدر که دیگر حوصلهٔ اسکارلت سر رفت. تعجب می‌کرد که آنها چقدر زود شام می‌خورند. مهمانی نمی‌توانست تا دیر وقت ادامه داشته باشد. همهٔ مردان حاضر، کشاورز بودند و می‌باید روز بعد قبل از سحر سر کارشان بروند. پس به زودی جشن ورود تونی پایان می‌گرفت.

اسکارلت در مورد شام حق داشت. مردان اعلام کردند که بعد از نوشیدن یک گیلاس ویسکی برای خوردن شام آماده‌اند. اما دربارهٔ پایان مهمانی اشتباه کرده بود. همه داشتند کیف می‌کردند و به خاتمهٔ آن رضایت نمی‌دادند تونی نا داستان‌هایی که از ماجراهای خودش می‌گفت همه را افسون کرده بود. با صدای بلندی حدید و گفت: «هنوز به هفته نگذشته بود که توانستم عضو دستهٔ رنجرهای

گفت که در تگزاس همه مردها قدشان بلند می‌شود، تعجبی ندارد چون پوشیدن چکمه‌های باشنه بلند رسم تگزاسی‌هاست.

آلکس فونتین^۱ از یشت شانهٔ تونی نگاه می‌کرد و می‌خندید. گفت: «حالا بیشتر از آنچه نیاز داشته باشی دربارهٔ تگزاس می‌سنوی.» بعد به آرامی اضافه کرد: «البته اگر تونی اجازهٔ داخل شدن بده. اون چیزهایی مثل خونه و زندگی را فراموش کرده، تو تگزاس مردم زیر آسمون، کنار آتش زندگی می‌کنن. خونه و دیوار و سقف براشون معنی نداره.» آلکس از خنده قرمز شده بود.

اسکارلت فکر کرد مثل اینکه آلکس هم دلش می‌خواهد تونی را ببوسد چرا که نه؟ آنها به هم خیلی نزدیک بودند، مثل انگشتان یک دست، نا هم بزرگ شده بودند. آلکس دلش برای او خیلی تنگ شده بود. ناگهان اشک از چشمان اسکارلت فرو ریخت. بازگشت ناگهانی تونی بهترین اتفاقی بود که بعد از جنگ برای محلهٔ آنها می‌افتاد. بعد از این که سربازان شرم‌ن همه‌جا را خراب کردند و مردم راکتند هرگز اتفاق خوبی در آن ناحیه نیفتاده بود. اسکارلت نمی‌دانست چگونه با این شادی ناگهانی روبه‌رو شود.

وقتی وارد اتاق نشیمن رنگ و رو رفته شدند، سالی همسر آلکس دست او را گرفت. زمزمه کرد:

«احساس تو را می‌فهمم اسکارلت. تقریباً فراموش کرده بودیم که حضور باید خودمان را خوشحال کنیم. امروز بیشتر از خنده‌های تمام این ده سال گذشته توی این خونه خندیدیم. امشب شیروانی سقف راهم به صدا در می‌آریم.» بعد شیروانی‌ها به صدا در آمدند. تارلتون‌ها هم آمدند. بناتریس تارلتون آمدن تونی را خوشامد گفت و ادامه داد: «می‌توانی هر کدام از دخترهای منو که بخوای انتخاب کنی، اما خودم باید به‌ت بگم دیگه جوان نمی‌شم...» هتی، کامیلا^۲ و میراندا با هم گفتند: «اوه، ماما!»

و بعد خندیدند. با اینکه علاقه و اشتیاق مادرشان در اصلاح ژاد اسب‌ها و آدم‌ها در آن منطقه مشهور بود ولی همه از این حرف دستپاچه شدند. تونی سرخ شد، اسکارلت و سالی از تعجب فریاد کوتاهی کشیدند.

آرزو می‌کرد او همان‌طور که با جیب خالی از مجازات اعدام فرار کرده بود، برمی‌گشت. بازگشت با زین نقره‌ای حماقتی بزرگ محسوب می‌شد آن هم وقتی که سقف خانه نیاز به تعمیر داشت. ولی این کار در نظر تونی درست معنایش این بود که هنوز تونی است. و آکس چنان به او افتخار می‌کرد مثل اینکه با یک گاری پر از طلا برگشته است. اسکارلت آنها را دوست داشت، هر دوشان را. چیزی برایشان نمانده بود. مگر کشتزار، که مجبور بودند خودشان روی آن کار کنند. اگرچه یانکی‌ها بعد از جنگ آنها را غارت نکرده بودند، حتی تلنگری هم به آنان نزده بودند.

بناتریس تارتون گفت: «پسرای من دوست داشتن که مغرورانه این طرف و آن طرف بروند و با تهیگاه‌شون نقره برق بندازن، دارم از دوقلوها حرف می‌زنم.» اسکارلت نفسش را در سینه حبس کرد. چرا خانم تارتون دارد همه چیز را خراب می‌کند؟ چرا در این لحظه که همه سرحال هستند یاد کسانی را که مرده‌اند زنده می‌کند؟ ولی هیچ چیز خراب نشد. آکس گفت: «میس بناتریس، اونا اگه زین داشتن نمی‌تونستن حتی یک هفته هم نگه دارن. شما خودت خوب می‌دونی. ممکن بود تو پوکر بیازن. یا بفروشنند و شامپانی بخورن. یادتون میاد که برنت^۱ تمام اثاثیه اتاقشو توی دانشگاه فروخت و برای کسانی که حتی یک دفعه هم سیگار نکشیده بودن سیگارهای یک دلاری خرید؟»

تونی اضافه کرد: «یادتون میاد که استوارت^۲ چمدان لباس هاشو تو قمار باخت و مجبور شد مدتی خودشو قایم کنه؟»

جیم تارتون گفت: «یادت میاد آنها کتاب‌های بوید را فروختن؟ فکر می‌کردم پوست آنها را می‌کنی. بناتریس.»

میس تارتون با خنده گفت: «آنها فوراً پوست تازه می‌آوردن. وقتی سردخانه را آتش زدند می‌خواستم قلمای پاشونو خرد کنم، ولی به قدری تند می‌دویدند که نتونستم به اشون برسم.»

نگراس بشم. ایالت زیر فرمان یانکی‌ها بود، مثل همه شهرهای جنوب. اما اون دیوئا. معذرت می‌خوام خانم‌ها لباس آبیاری می‌گم نمی‌دونستن با سرخپوستا باید چکار کنن. تا اون موقع رنجرها با اونا می‌جنگیدن، جنگ‌های طولانی. تنها امید مزرعه‌دارا این بود که رنجرها از آنها در مقابل سرخپوست‌ها حمایت کنند، و می‌کردند. من هم به اونا ملحق شدم، چقدر عالی بود. نه اونفورمی، نه قدم‌رویی با شکم‌گرسنه و نه ژنرال دیوانه‌ای، نه بله قربانی، نه نخیر قربانی. می‌پریدی روی اسب و با بقیه مردان می‌رفتی تا بالاخره بهانه‌ای برای جنگ پیدا کنی.»

چشمان سیاه تونی از هیجان می‌درخشید. آکس به او خیره شده بود. فوتن‌ها همیشه جنگ را دوست داشتند. ولی از مقررات ارتشی متنفر بودند.

یکی از دخترهای تارتون پرسید: «سرخ‌پوست‌ها چه جور یین، اونا واقعا مردم را اذیت می‌کنند؟»

چشمان با نشاط تونی ناگهان غمناک شد. گفت: «اونا خیلی ناغلا هستند، به‌خصوص وقت جنگ. رنجرها از همون اول می‌دونستن که دارن به جنگ شیطان‌های سرخ میرن، راه و رسم سرخپوست‌ها را یاد گرفتن، ما می‌تونیم رد یک آدم یا حیوان را تو کوهستان یا حتی در آب بگیریم، حتی بهتر از یه سگ شکاری. و در جاهایی که چیزی پیدا نمی‌شه با خوردن سوسک و استخوان حیوان‌های مرده زنده بمونیم. هیچ کس نمی‌توانه رنجرهای نگراسو شکست بده یا از دست آنها فرار کنه.»

آکس وسط حرفش پرید. «تونی ششولت را بیار نشون بده.»

«او. حالا نه، شاید فردا، یا پس فردا. سالی ناراحت می‌شه اگه دیوار را سوراخ کنم.»

«من که نگفتم تیر بنداز، گفتم نشون بده.»

آکس به دوستانش نگاه کرد. «دسته‌هاش از عاجه، کنده‌کاری هم داره. فقط صبر کنین تا وقتی که برادر کوچولوی من زین نگراسی خودشو روی اسب بذاره و به ملاقات شما بیاد، یک عالمه نقره روش کار شده، ممکنه چشماتونو خیره کنه.» اسکارلت لبخند زد. او هم می‌دانست، تونی و آکس بیش از مردان دیگر خودمایی می‌کردند، آنها از این نظر در شمال جورجیا بی‌رقیب بودند. بدون شک تونی حتی یک ذره هم عوض نشده بود. چکمه پاشنه بلند و زین نقره‌کاری.

لحظات شیرینی پر از وهم، مثل این بود که گل ابریشم در جهانی بی‌زمان و مکان پیر می‌کند که در آن نشانه‌ای از درد نیست و گویی اصلاً جنگی در آن اتفاق نیفتاده است.

سال‌ها پیش اسکارلت با خود عهد کرده بود که هرگز به گذشته نگاه نکند. خاطره روزهای آرام قبل از جنگ، عزاداری برای آن، گریستن برای آن، او را می‌آزرد و ضعیف می‌کرد. نیرویش را لازم داشت، می‌خواست به زندگی ادامه دهد و از خانواده‌اش حمایت کند. اما در این اتاق ناهارخوری گل ابریشم با خاطراتی درآویخت که اصلاً منشاء ضعف نبودند. به او شجاعت می‌دادند، ثابت می‌کردند که انسان‌های خوب می‌توانند هر فقدان را تحمل کنند و باز هم قابلیت عشق و شادی را داشته باشند. افتخار می‌کرد که از این مردم است. افتخار می‌کرد که آنها را دوست خود بخواند، افتخار می‌کرد که آنها خودشان بودند آنچه که بودند، بودند.

در بازگشت، ویل جلوی گاری راه می‌رفت، عصایی از چوب کاج در دست داشت و اسب را راهنمایی می‌کرد. شب تاریکی بود، دیر وقت بود. ستاره‌ها در آسمان، روشن بودند، می‌درخشیدند. آن‌چنان روشن بودند که هلال نیمه‌ماه در مقابلشان رنگ‌پریده می‌نمود. تنها صدای سم اسب به گوش می‌رسید.

سوالن چرت می‌زد، اما اسکارلت با یورش خواب مبارزه می‌کرد. نمی‌خواست همه چیز پایان بگیرد، آرامش و گرمی می‌خواست و تصمیم داشت شادی آن لحظات را تا آخر زندگی‌اش حفظ کند. چشمان تونی چه قدرتی داشت! از زندگی پر بود. چقدر به چکمه‌هایش خندیدم. به حرف‌هایش، به خودش، به همه چیز. دختران تارلتون مثل بچه‌گره‌های مو قرمزی بودند که دارند به قدح خامه نگاه می‌کنند. نمی‌دانم کدام‌یک از آنها می‌توانند تونی را به تور بباندازند. بثاتریس تارلتون مطمئن است که بالاخره یکی از آنها این کار را خواهد کرد.

جغدی در بیته کنار جاده خواند «هووو، هووو» و اسکارلت بی‌اختیار به خودش خندید.

در نیمه راه تارا بودند که ناگهان به نظرش رسید ساعت‌هاست که درباره‌ی رت فکر نکرده، مالیخولیا و نگرانی مثل بار سنگین بر سرش افتاده و تازه احساس

سالی گف «این همون دفعه‌ای بود که آنها به لاجوی^۱ آمدند و تو طویله‌ما قایم شدن. گاوها یک هفته شیرشون خستک شد، دوقلوها به رور یک سطل شیر دوشیده بودن، بیچاره گاوها».

همه داستان دوقلوه‌های تارلتون را می‌دانستند و داستان‌هایی که آنها را به یاد دوستان و برادران خودشان می‌انداخت. به یاد لیف مونرو^۲، کید و ریفورد کالورت^۳، تام و بوید تارلتون، جو فونتن. اینها همه یسرانی بودند که هرگز به خانه برنمی‌گشتند. در این داستان‌ها خاطره و عشق فراوان نهفته بود. وقتی این داستان‌ها نقل می‌شد در گوشه و کنار اتاق سایه‌هایی جمع می‌شدند، سایه‌های جوانانی خندان و شاد که مرده بودند ولی فراموش نمی‌شدند، زیرا خاطره آنان به جای غم و غصه با شادی و خنده همراه بود.

نسل قدیمی‌تر هم فراموش نشده بود. تمام کسانی که در آن مهمانی حضور داشتند میس فونتن پیر را به یاد می‌آوردند. مادر بزرگ حاضر جواب و خوش قلب آلکس و تونی. و همین‌طور مادر آنها را که به او خانم جوان می‌گفتند. او در جشن تولد شصت سالگی‌اش مرد.

اسکارلت می‌دید که اینک می‌تواند خاطره آواز ایرلندی پدرش را وقتی هر روز در ساعت مقرر به خانه بار می‌گشت به یاد آورد، و صدای مهربان مادرش در جواب کسانی که نام‌الن اوهارا را به زبان می‌راندند بشنود.

ساعت‌ها پشت هم می‌گذشت. مدت‌ها بعد از اینکه بشقاب‌ها خالی شده بود و حتی آتش در بخاری فروکش کرده بود، و تاریکی هنوز ادامه داشت، خاطره دوازده نفر از دوست داشتنی‌ترین انسان‌ها زنده شد که نمی‌توانستند برای خوشامدگویی به تونی حاضر باشند. این ساعت‌ها پر از شادی بود، پر از آسایش بود. روشایی چراغ نفتی که در گوشه میز قرار داشت هیچ زخمی از مردان شرمین را در آن اتاق پر دود و اثاثیه تعمیر شده آن نشان نمی‌داد. در چهره‌هایی که بر گرد میز نشسته بودند چسب و چروک دیده نمی‌شد، لباسشان وصله نداشت. در این

1. Lovejoy

2. Lufe Munroe

3. Cade and Raiford calvert

کرد هوا سرد است و بدنش یخ کرده. شالش را محکم به خود پیچید و آهسته به ویل گفت که عجله کند.

نمی‌خواهم درباره چیزی فکر کنم، امشب نه. مایل نیستم این اوقات خوبی را که داشتم خراب کنم. ویل عجله کن هوا سرد و تاریک است.

صبح روز بعد اسکارلت و سوالن بچه‌ها را با گاری به گل ابریشم بردند. وقتی تونی ششولش را نشان داد برقی از چشمانش دید جستن کرد، تونی در نظرش قهرمان بود. و وقتی ششول را دور انگشتانش می‌چرخاند، به هوا پرتاب می‌کرد و دوباره می‌گرفت و در غلافش قرار می‌داد، دهان اسکارلت از تعجب باز می‌ماند. جلد چرمی ششول پایین کمرش بسته شده بود.

وید پرسید: «شلیک هم می‌کند؟»

بله قربان، شلیک هم می‌کند، وقتی تو کمی بزرگ‌تر شدی به‌ات یاد می‌دم که چطور تیر بندازی.

می‌تونم اونارو مثل شما بچرخانم؟

«البته که می‌تونی. باید کلک‌هاشو یاد بگیری وگرنه داشتن ششول اصلاً فایده نداره.» تونی با دست‌های مردانه‌اش موهای وید را به هم ریخت. «سواری مثل غربی‌ها را هم به‌ات یاد می‌دم، وید هامپتون. کاری می‌کنم که میان پسرهای این ناحیه تنها کسی باشی که بدانی یک زین خوب یعنی چه. ولی امروز نمی‌تونیم شروع کنیم. برادر من می‌خواهد کشاورزی رو به من یاد بده. می‌بینی-هر کسی باید همیشه برای یاد گرفتن چیزای تازه آماده باشه.»

تونی به سرعت گونه اسکارلت و سوالن و سر دخترهای کوچک را بوسید و خداحافظی کرد. «آلکس کنار رودخانه منتظر منه. شما چرا نمی‌رین پیش سالی، داره پشت خونه لباس‌ها رو بپهن می‌کنه.»

سالی نشان می‌داد که از ملاقات آنها خوشحال است، ولی سوالن دعوت او را برای نوشیدن قهوه رد کرد.

«باید برم خونه و کاری را که تو داری می‌کنی بکنم، نمی‌تونیم بمونیم. نمی‌خواستم بدون اینکه سلامی بکنیم بریم.» به اصرار او، اسکارلت هم با عجله توی گاری نشست.

«نمی‌دونم چرا ایقدر با سالی تند حرف زدی. لباس شستن که مسئله‌ای نبود، می‌توانستی بذاری برای بعد. بهتر بود می‌نشستم، قهوه‌ای می‌خوردیم و درباره مهمانی دیشب حرف می‌زدیم.»

«اسکارلت تو هیچی درباره اداره مزرعه نمی‌دونی. اگه سالی لباس‌ها رو نشسته بود تمام روز گرفتارش بود. کارها باید به موقع انجام بشه. ما نمی‌توانیم اینجا به گله کلفت و نوکر داشته باشیم. همان‌طور که تو در آتلانتا داری. مجبوریم خیلی از کارها رو خودمون بکنیم.»

اسکارلت حرف او را برید. «ممکنه من امروز بعدازظهر به آتلانتا برگردم.» سوالن هم تلافی کرد: «اگر این کار را بکنی برای همه ما بهتره، تو به کارها می‌رسی و من هم اتاق را برای سوزی و الا لازم دارم.»

اسکارلت دهانش را باز کرد تا جواب دهد ولی منصرف شد. ترجیح می‌داد زودتر به آتلانتا برگردد. اگر تونی بازنگشته بود او حالا در آتلانتا بود. دوستانش هم خوشحال خواهند شد که او را در میان خود ببینند. دوستان زیادی در آنجا داشت که وقت کافی برای قهوه خوردن یا ورق‌بازی و مهمانی داشتند. پشش را به سوالن کرد و به روی فرزندانش لبخند زد.

«وید هامپتون، الا، مادر مجبوره امروز بعد از ناهار به آتلانتا بره. می‌خواهیم

همین الان قول بدین که بچه‌های خوبی باشیم و خاله را اذیت نکنیم.» اسکارلت از آنها انتظار اعتراض و گریه داشت. ولی بچه‌ها سرشان به صحبت کردن درباره ششول تونی گرم بود و توجهی به حرف‌های او نداشتند. به محض رسیدن به تارا، اسکارلت به پانسی دستور داد تا وسایلش را جمع کند. «إلا ناگهان به گریه افتاد.» پانسی رفته، حالا کی به موهای من رویان می‌بنده.» دختر کوچک ناله می‌کرد. جلوی خودش را گرفت و از سیلی زدن به صورت دخترک خودداری کرد. دیگر نمی‌توانست در تارا بماند. تصمیمش را گرفته بود، می‌خواست برود، در تارا هم صحبت نداشت و کاری نبود که انجام دهد. نمی‌توانست پانسی را آنجا بگذارد؛ هرگز نشیده بود که خانم محترمی به تنهایی مسافرت کند. ممکن بود روزها طول بکشد تا الا به لوتی پرستار سوزی، عادت کند. و اگر الا هر روز گریه می‌کرد و سر و صدای می‌انداخت سوالن ممکن بود تصمیمش را درباره نگهداری از بچه‌ها در تارا عوض کند.

«حیلی حوت، سه دیگر، این سر و صدای وحشتناکو تمام کن. یاسی رو تا آخر هفته اینجا میذارم. اون به لوتی یاد می‌ده که چطور می‌تونه موهای تورو ببندد.» در ایستگاه جونزبورو حتماً می‌تونم خانمی را برای همراهی پیدا کنم. حتماً خانم محترمی را پیدا خواهم کرد تا در کنارش بنشینم. با قطار بعد از ظهر به خانه می‌روم. این کاری است که هر چه زودتر باید انجام شود. ویل مرا به ایستگاه می‌رساند و وقتی برگشت وقت زیادی برای دوشیدن آن گاوهای پیر و نفرت‌انگیز دارد. در نیمه راه جونزبورو، فکر کردن به تونی فونتن و بازگشت او را کنار گذاشت. برای مدتی ساکت شد، بعد آنچه را که در ذهن داشت و خدا خدا می‌کرد که یک وقت دوستان و همسایگان تارا چیزی از آن نفهمند، به زبان آورد. «ویل-راجع به رت-آن طور که او از اینجا رفت، منظورم اینه که، امیدوارم سوالن بوق ورنذاره و همه‌جا تعریف کنه.»

ویل با چشم‌های آبی روشنش به اسکارلت نگاه کرد. «اسکارلت بهتره به چیزی را بدونی فامیل هیچ وقت بد فامیلو نمی‌گه. همیشه متأسف شدم از اینکه تو خوبی‌های سوالن را نمی‌بینی. این خوبی‌ها وجود دارند ولی اگر نخواهی آنها را ببینی خودشون نشون نمی‌دن. باید حرف‌های منو جدی بگیری. مهم نیست که سوالن در نظر تو چه جور زبیه، ولی هرگز مسائل خصوصی تو را به کسی نمی‌گه. دلش نمی‌خواهد کسی درباره خانواده او‌ها را چرت و پرت بگه، حتی بیشتر از تو.»

اسکارلت کمی راحت شد. کاملاً به ویل اعتماد داشت. قولش بیشتر از پولی که در بانک می‌گذاشت اعتبار داشت. مرد دانا و با تجربه‌ای بود. هرگز ندیده بود که ویل درباره چیزی اشتباه کند. مگر... شاید درباره سوالن. «تو فکر می‌کنی اون برمی‌گرده، نه ویل؟»

ویل پرسید که منظور او کیست؟ می‌دانست که معنای حرفش چیست و حالا قبل از اینکه جواب بدهد داشت ساقه علفی را که به گوشه دهان گذاشته بود می‌جوید. عاقبت به آرامی گفت: «نمی‌تونم بگم، این طور فکر می‌کنم. چی بگم؟ زیاد او را نمی‌شناسم. بیشتر از چهار پنج دفعه ندیدمش.»

«ویل ستن، شاید تو مسئله را درک نکردی. رت هم خودش الان آشفته و

مضطرب است، اما می‌دانم که به زودی آرام می‌شود، به آشفته‌گی خودش غلبه می‌کند. هیچ وقت مثل ادم‌های بیست و فرومایه رت را رها نمی‌کند.»

ویل سرش را تکان داد. اسکارلت اگر می‌خواست می‌توانست این حرکت ویل را به حساب موافقت با خود بگذارد. اما ویل کنایه‌ها و زخم‌رآن‌هایی که رت به خود او گفته بود از یاد برده بود. رت آدم ردلی بود. مردم می‌گفتند که او همیشه آدم ردلی بوده و ظاهراً باز هم خواهد بود.

اسکارلت به جاده‌ای که خاک سرخ داشت و به خوبی با آن آشنا بود خیره شد. دهانش بسته بود و ذهنش با خشم کار می‌کرد. رت برمی‌گشت. مجبور بود برگردد، زیرا می‌دانست که او را می‌خواهد و تا به حال هر چه را که خواسته به دست آورده است. مجبور بود تمام ذهنش را روی بازگرداندن او متمرکز کند.

۵

سر و صدا و شلوغی میدان پنج‌گوش برای اسکارلت نیروبخش بود. در خانه وقتی پشت میزش می‌نشست کسل می‌شد. می‌خواست در اطرافش حرکت و زندگی جریان داشته باشد، بعد از این مرگ‌های پشت سر هم، به کار احتیاج داشت. باید روزنامه‌ها را می‌خواند، به حساب‌های روزانه فروشگاه نزرگی که در قلب میدان پنج‌گوش داشت رسیدگی می‌کرد، صورت حساب‌های روزانه را می‌پرداخت و کاغذهایی را که به دردش نمی‌خورد پاره می‌کرد و دور می‌ریخت. اسکارلت احساس شادی کرد و صندلیش را نزدیک میز کشید. بوی جوهر را در جوهردان حس کرد و نوک تازه‌ای برای قلمش گذاشت. بعد چراغ را روشن کرد. ممکن بود کارش تا دیر وقت طول بکشد، شاید هم شامش را همان طور که مشغول کار بود می‌خورد. با اشتیاق به حساب‌های فروشگاه رسید. ناگهان دستش در هوا خشک شد و بی حرکت ماند. روی روزنامه‌ها پاکتی دید که فقط رویش نوشته شده بود «اسکارلت» خط رت بود.

با خودش فکر کرد، ان را حالا نمی‌خوانم. فعلاً باید کارهایی را که دارم انجام دهم. نگران چیزی که در آن نوشته شده نیستم. حتی یک کمی-الآن نمی‌خواهم بخوانم. نگاهش می‌دارم. دفتر حساب را ورق زد. ولی در جمع و تفریق اشتباه

می‌کرد و عاقبت دفتر را بست و کنار گذاشت. با انگشت پاکت را پاره کرد و نامه را گشود.

«باور کن که با تمام وجود در غم تو شریکم مرگ مامی اندوه بزرگی است. از تو خیلی ممنونم که مرا به موقع خبر کردی تا در آخرین لحظه قبل از مرگش، بتوانم یکبار دیگر او را ببینم.»

اسکارلت خشمگین به کلماتی که با قلم درشت نوشته شده بود نگاه کرد. و بعد با صدای بلند گفت: «مشکرم که این همه راه را آمدی، آمدی که دروغ بگی، به او و به من، پست بی‌شرف.» آرزو کرد کاش می‌توانست نامه را بسوزاند و خاکسترش را توی صورت رت بریزد و فحش‌های آبدار به او بدهد. چقدر جلوی سوالن و ویل خجالت کشیده بود. باید تلافی توهینی را که کرده بود در بیاورد. مهم نبود که چقدر انتظار می‌کشید، بالاخره راهی برایش پیدا می‌کرد. رت حق نداشت این طور با او و مامی رفتار کند. حق نداشت آخرین آرزو مامی را به مسخره بگیرد.

این نامه را همین الان می‌سوزانم. حتی بقیه‌اش را هم نخواهم خواند. دیگر نمی‌خواهم چشم‌هایم به دروغ‌های او بیفتد! دستش به طرف کبریت رفت، ولی وقتی آن را برداشت فوراً رها کرد. اگر بقیه نامه را نخوانم حتماً می‌میرم. سرش را پایین آورد و نگاهش را به نامه انداخت تا بخواند.

رت اشاره کرده بود که روال زندگی اسکارلت نباید تغییر کند. نمی‌خواهد فشاری از نظر مالی به او وارد شود. گفته بود تمام صورتحساب‌های خانه به وسیله وکلای او پرداخت خواهد شد. همه پرداخت‌های اسکارلت که به وسیله چک انجام می‌گیرد فوراً توسط وکلای او جبران می‌شود. اگر اسکارلت بخواهد فروشگاه‌های تازه‌ای تأسیس کند باز هم تمام مخارج را وکلای او پردازند و پول به حسابش واریز خواهد شد و او می‌تواند هزینه‌ها را با چک پرداخت کند.

اسکارلت با حیرت نامه رت را می‌خواند. هر کاری که می‌شد با پول کرد مورد علاقه او بود، همیشه این علاقه را در خود احساس می‌کرد، حتی وقتی که ارتش شمال باعث شد که او مزه فقره را بچشد. به عقیده او پول، امنیت بود. پولی را که خودش به دست می‌آورد ذخیره می‌کرد و حالا که گشاده دستی رت را می‌دید حیرت می‌کرد.

چه دیوانه‌ای است این رت. اگر می‌خواستم می‌توانستم او را غارت کنم، از

او بدزدم. احتمالاً وکلای او دفاتر قلبی برایش درست می‌کنند، حتماً سال‌هاست به این کار مشغول‌اند.

خوب. رت باید خیلی پول داشته باشد که این طور بی‌مهابا خرج می‌کند. همیشه می‌دانستم که یولدار است. ولی نه تا این حد. نمی‌دانم این همه پول را از کجا آورده.

بنابراین- هنوز مرا دوست دارد، این کارش ثابت می‌کند. هیچ مردی آن طور که رت در تمام این سال‌ها، زندگی مرا تباه کرده، زندگی زنی را تباه نکرده. مگر اینکه او را تا سرحد جنون دوست داشته باشد، و او می‌خواهد مرا برای خودش نگه دارد و هر چه می‌خواهم به من بدهد. باید هنوز همان احساس گذشته را داشته باشد. می‌دانستم. می‌دانستم. از حرف‌هایی که زد منظوری نداشت. فقط حرف مرا که گفتم، حالا دیگر واقعاً می‌دانم که دوستش دارم، باور نکرد.

نامه را به صورتش چسباند، گویی دست رت را به صورتش می‌چسباند. می‌خواست به او ثابت کند، ثابت کند که با تمام وجود دوستش دارد. بعد آنها شادمانه به زندگی ادامه می‌دادند و خوشحال‌ترین زوج در جهان می‌شدند.

نامه را قبل از اینکه در کثو بگذارد، بوسید. بعد دوباره با اشتیاق به سراغ حساب‌های فروشگاه رفت. کار خسته‌اش کرد. وقتی مستخدم ضربه‌ای به در زد و خیر داد که شام حاضر است اسکارلت با خوشحالی بلند شد و گفت: «سینی غذا را بیار همین‌جا، بخاری را هم روشن کن.» بعد از غروب آفتاب هوا سرد شده بود و او مثل یک گرگ، گرسنه بود.

شب خیلی راحت خوابید. کارهای فروشگاه در غیاب او به خوبی انجام شده بود و از شام رضایت داشت. از حضور در خانه شاد بود، به خصوص که نامه رت را زیر بالشت گذاشته و خوابیده بود.

با تحمل بسیار بیدار شد، کش و قوسی رفت و خستگی‌اش را رفع کرد. خش خش پاکت زیر بالشت، لبخندی به لبش آورد. بعد از اینکه با به صدا در آوردن زنگ دستور صبحانه داد برنامه‌های آن روز را مرور کرد. اول فروشگاه. ذخیره خیلی چیزها باید کم شده باشد. کرشا و^۱ دفترها را خوب نگه داشته، حساب و

کتابش خوب است ولی احساس طاووس ماده را ندارد. در مورد آرد و شکر خوب عمل کرده و به موقع شبکه‌ها را پر کرده ولی احتمالاً به فکر چراغ نفتی و لوله لامپا نبوده و حالا که هر روز هوا دارد سردتر می‌شود کبریت‌های اجاق و بخاری را فراموش کرده.

شب گذشته فرصت نکرده بود نگاهی به روزنامه بیاندازد. و امروز هم کارهای فروشگاه وقتی برای خواندن آنها نمی‌گذاشت. ولی هرچه را می‌خواست درباره اخبار آتلانتا می‌توانست از کرشاو و مشی‌ها سؤال کند.

هیچ جایی مثل فروشگاه نمی‌توانست منبع اخبار روز باشد. مردم دوست داشتند که وقتی به انتظار بسته‌بندی کالای خود می‌مانند حرف بزنند. اغلب اوقات اسکارلت از مهم‌ترین اخبار، قبل از اینکه در روزنامه‌ها چاپ شود یا حتی تیتیر صفحه اول باشد، با خبر می‌شد. حالا دیگر می‌توانست کاغذهای اضافی روی میزش را پاره کند و دور بریزد.

لبخند اسکارلت ناپدید شد. نه نمی‌توانست، آنها یادداشت‌ها و کاغذهای مربوط به تشییع جنازه ملانی بود و او می‌خواست آنها را ببیند.

ملانی...

اشلی..

فروشگاه باشد برای بعد. چیزهای مهم‌تری بود که باید اول به آنها می‌رسید. چه چیزی باعث شد که من به ملانی قول بدهم از اشلی و بو، مواظبت کنم؟ ولی من قول دادم. بهتر است اول به آنها سری بزنم. باید پانسی را با خودم ببرم تا کمی به کارشان برسند. بعد از ماجرای گورستان حتماً زبان‌ها در تمام شهر به کار افتاده. دیگر چه می‌خواهند بگویند، حتی اگر تنها به ملاقات اشلی بروم. با عجله برخاست و از روی فرش نازکی گذشت و آویز گل‌دوزی شده زنگ را با عصبانیت کشید: پس صبحانه چی شد؟

اوه نه، پانسی که هنوز در تارا است. باید یکی دیگر از مستخدمین را با خودش برد؛ آن یکی که تازه آمده، ربه‌کا^۱. امیدوار بود ربه‌کا بتواند او را در لباس پوشیدن کمک کند. می‌خواست عجله کند و برود، وظیفه‌اش را انجام دهد.

وقتی کالسکه مقابل خانه اشلی و ملانی در خیابان ابوی^۱ ایستاد اسکارلت دید که آگهی ترحیم از روی در برداشته شده و پنجره‌ها همه بسته است. ایندیانا، البته، او اشلی و بورا به خانه عمه پیتی پات برده تا انجا زندگی کنند. الآن باید از کار خودش خیلی حوشحال باشد.

ایندیانا خواهر اشلی همیشه دشمن اسکارلت بود. اسکارلت لب‌هایش را گزید و موقعیت خود را بررسی کرد. مطمئنم که اشلی و بو به خانه عمه پیتی رفته‌اند. این کار عاقلانه‌ای بود. بدون ملانی، و حالا هم که دیلسی رفته، کسی نیست که خانه اشلی را بچرخاند و بورا مادرانه تر و خشک کند. در خانه پیتی پات راحتی بود، نظم و ترتیب بود. عشق و علاقه‌ای بود و زنانی که همیشه او را دوست داشتند. اسکارلت با خود اندیشید، دو ببردختر. آنها همیشه آماده بودند از بو نگهداری کنند. فقط اگر ایندیانا با عمه پیتی زندگی نمی‌کرد چه خوب می‌شد. اسکارلت قادر نبود با عمه پیتی کنار بیاید. بیرزن ترسو حتی نمی‌توانست با یک بچه‌گره بازی کند و کارها را به دست اسکارلت می‌سپرد.

چه می‌شد اگر به ملانی قول کمک نداده بود. ولی داده بود.

به الیاس گفت: «منو ببر به خانه میس پیتی پات هامیلتون. تو هم به خونه برگرد ربه‌کا، پیاده برو.»

به اندازه کافی در خانه پیتی پات خدمتکار بود.



ایندیانا را باز کرد. به لباس سیاه و آخرین مدل اسکارلت نگاه کرد و به زور لبخندی به لب آورد.

هر چقدر دلت می‌خواهد، بخند کلاع بپر. لباس مشکی ایندیانا، تنگ و ناراحت، از پارچه کرپ^۲ بود که زیاد تکمه نداشت.

1. Ivy

۲ Crope پارچه ابریشمی سیاه به نوار سیاهی که دور کلاه می‌سندد و نشانه سوگواری است

هم گفته می‌شود (م)

- ایندیا گفت: «تو این خانه برای تو جایی نیست اسکارلت.» و می‌خواست در را ببندد.

اسکارلت در را هل داد. «ایندیا ویلکز، جرأت نداری در را به روی من ببندی. من قولی به ملانی داده‌ام و تصمیم دارم به قول خودم وفا کنم، حتی اگر مجبور بشوم تو را بکشم.»

ایندیا شانه خود را به در گذاشته بود و در مقابل فشار اسکارلت مقاومت می‌کرد. این کشمکش بی‌ادبانه چند ثانیه بیشتر طول نکشید. صدای اشلی به گوش رسید. «ایندیا، اسکارلت آمده؟ می‌خواهم باهاش صحبت کنم.» در باز شد. اسکارلت قدم به درون گذاشت. اثری از شادی وجود نداشت و چهره ایندیا از خشم قرمز شده بود.

قدم‌های تند اسکارلت آرام‌تر شد. اشلی برای استقبال از او تا نیمه راه رو آمد، به شکل ناامیدکننده‌ای بیمار به نظر می‌آمد. حلقه سیاهی دور چشمانش دیده می‌شد. خط‌های عمیقی از کنار بینی‌اش تا زیر گونه‌هایش ادامه یافته بود. لباس به تنش گریه می‌کرد. برایش گشاد شده بود. کُچی که از قامت نحیفش آویزان بود به بال‌های شکسته پرنده‌ای سیاه شباهت داشت.

قلب اسکارلت زیر و رو شد. دیگر اشلی را مثل گذشته دوست نداشت ولی هنوز جزئی از زندگی‌اش بود. بعد از این همه سال فقط خاطرات مشترک باقی مانده بود. نمی‌توانست ببیند که او این همه رنج می‌کشد. «اشلی عزیز، بیا بشین، خسته به نظر می‌رسی.»

بیش از یک ساعت در سرسرای کوچک و در هم ریخته عمه پیتی روی نیمکت نشستند. اسکارلت کمتر حرف می‌زد. فقط به حرف‌های او گوش می‌داد. اشلی به‌طور آشفته‌ای از خاطرات گذشته نقل می‌کرد، خاطره‌ای را نیمه کاره می‌گذاشت و ناگهان به سراغ خاطره‌ای دیگر می‌رفت. آنچه می‌گفت درباره مهربانی‌ها، از خود گذشتگی‌ها و اصالت ملانی بود. درباره عشق او به اسکارلت حرف می‌زد، عشق او به بو و خودش. صدایی آرام و بدون احساس بود که در سایه‌ای از ناامیدی و غم پیچیده شده بود. دست اسکارلت را در دست گرفته بود و ناامیدانه آن چنان می‌فشرد که استخوان‌های او به درد می‌آمد. اسکارلت لبانش را به هم فشار می‌داد و درد را تحمل می‌کرد.

ایندیا زیر طاق‌نمای سرسرا ایستاده بود، یک بیننده بی‌حرکت و سیاه‌پوش. ناگهان اشلی سکوت کرد، سرش را مثل کوری که در راه گم شده باشد، به این طرف و آن طرف حرکت داد.

«اسکارلت، نمی‌توانم بدون او ادامه بدهم.» و ناله کرد. «نمی‌توانم.» اسکارلت دستش را آزاد کرد. مجبور شد صدف دردآلود و ناامیدکننده‌ای را که دور اشلی را گرفته بود بشکند و گرنه او می‌مرد، مطمئن بود. از جای برخاست و به طرف او خم شد.

«خوب به حرف‌های من گوش بده اشلی ویلکز. صحبت‌های ناامیدکننده تو را در این مدت شنیدم، حالا تو به حرف‌های من گوش کن. فکر می‌کنی فقط خودت بودی که ملانی را دوست داشتی و به او وابسته بودی؟ منم بودم، حتی بیشتر از آنچه که خودم بدانم یا هر کس دیگر بداند. فکر می‌کنم کسان دیگری هم هستند که همین علاقه را دارند. ولی ما تصمیم نداریم به خاطر این علاقه بمیریم. این کاریه که تو می‌خواهی بکنی. و من از این کارت خجالت می‌کشم.

«ملی هم خجالت می‌کشد، اگه از بهشت به پایین نگاه کنه خجالت می‌کشد. اصلاً می‌دانی او چقدر برای بو نگران بود؟ خیلی خوب، می‌دانم چقدر عذاب می‌کشید، و دارم به‌ات می‌گم که غصه قوی‌ترین مردی رو که ممکنه خدا خلق کرده باشد از پا میندازه. حالا تو همه چیز بو هستی. دلت می‌خواد ملی ببینه که پسرش تنها، بی‌دفاع، غمگین و یتیم و بدبخت شده، آن هم فقط به این خاطر که پدرش خودش را بدبخت حس می‌کنه و نمی‌توانه از او حمایت کنه. تصمیم داری قلب ملی را بشکنی اشلی ویلکز؟ داری همین کار را هم می‌کنی.»

«بلند شو، از این حالت بیا بیرون، می‌فهمی چی می‌گم اشلی؟ بلند شو به آشپزخانه برو و به آشپز دستور بده برات یک غذای گرم درست کنه. بخورش، اگر استفراغ کردی دوباره بخور. برو پسرت را پیدا کن، تو بغلت بگیر و به‌اش بگو که دیگه لازم نیست بترسه. چون پدرش آمده که ازش مواظبت کنه. بلند شو دیگه. آنهایی که در اطرافت هستن چه گناهی کردن؟ فکر آنها هم باش.»

دستش را با خشم پایین آورد، دامن لباسش را کشید گویی می‌خواست از چنگ اشلی خارج کند. سپس راه افتاد و به طرف در رفت و ایندیا را از سر راه کنار زد.

وقتی در را گشود که وارد هشتی شود صدای ایندیا را شنید.

«اوه اشلی بیچاره عزیزم، توحهی به مزخرفات اسکارلت نکن. او یک هیولاس.»
اسکارلت کارت ویزیت خود را از کیف دستی اش بیرون کشید و روی میز گذاشت و فریاد زد. «کارتو براتون میذارم عمه بیٹی. مثل اینکه می ترسین با من روبه رو بشین.» در را پشت سر خود به هم کوبید. سوار کالسکه شد و به راننده گفت: «هرجا دلت می خواد برو الیاس.»

دیگر حتی یک دقیقه هم تاب تحمل آن خانه را نداشت. چکار می خواست بکند؟ آیا با اشلی خشن صحبت کرده بود؟ خیلی خوب منظورش را بیان کرده بود. مجبور بود. هیچ ترحمی در کلماتش نبود. آیا کار درستی کرده بود. اشلی پرسش را می پرستید. شاید به خاطر او کمی به خودش می رسید. ولی «شاید» کافی نبود. مجبور بود. اسکارلت مجبور بود او را به این کار وادار کند.

«مرا به دفتر وکالت آقای هنری هامیلتون ببر» الیاس اطاعت کرد. «عمو هنری» در نظر اغلب زن ها آدم وحشتناکی بود، اما اسکارلت این طور فکر نمی کرد. کاملاً درک می کرد که بزرگ شدن و زندگی کردن با عمه بیٹی چقدر او را از زنان متغفر کرده. عمو هسری وکیل او بود و به خوبی می دانست که اسکارلت در کارهای تجارتی خود چقدر سبزه جوست. اسکارلت قبل اینکه منتظر شود ورودش را اعلام کنند وارد شد. هنری هامیلتون نامه ای را که می خواند روی میز گذاشت و با دهان بسته خندید

«بیا تو اسکارلت»، دستش را دراز کرد. «می خواهی از کسی شکایت کنی که این طور عجله داری؟»

اسکارلت یک قدم جلو گذاشت، صندلی را پیش کشید و کنار میز او قرار داد «می خواهم یکی را با تیر بزتم، ولی مطمئن نیستم کمکی بکند. آیا این حقیقت ندارد که جازلز^۱ وقتی مرد تمام املاکش را برای من گذاشت؟»

«میدانی که حقیقت دارد. حالا آرام بگیر و بشین. چندتا انبار کنار ایستگاه راه آهن داشت که یانکی ها سوزاندند، چند تکه زمین زراعتی هم داشت که به زودی این جور که آتلانتا دارد بزرگ می شه می افتد تو شهر.»

اسکارلت روی دسته صندلی نشست و چشمانش را به چشمان او دوخت.
«و نیمی از خانه عمه بیٹی تو خیابون پیچتری.^۱» این کلمات را شمرده بیان کرد
«آیا آن را هم برای من نگذاشت؟»

خدای من، اسکارلت تو که قصد نداری بروی آنجا زندگی کنی؟
«البته که نه. ولی می خواهم اشلی از آنجا بره بیرون می تونه به خانه خودش برگرده. من خودم به مستخدم براش پیدا می کنم.»

هنری هامیلتون با حالتی بی روح او را می نگریست. «می خواهی اشلی از آنجا بیاد بیرون؟ چون فکر می کنی از همدردی هایی که اطرافیانش در آن خانه می کنند رنج می برد، این طور نیست؟»

اسکارلت آرام گرفت. «پناه بر خدا، تو دیگه لباس حواب خدارو هم از تنش در می آوردی، عمو هنری! سر بییری شایعه ساز شدی، می خواهی رسوایی به پا کنی؟»

«پنجهاتو به من نشون نده، خانم جوان. روی آن صندلی بشین و به واقعیت های تلخی که برات می گم گوش کن. ممکنه تو در تجارت بهترین مدیری باشی که من دیده ام، اما در کارهای دیگه به احمق دهاتی بیشتر نیستی.»
اسکارلت چهره اش را در هم کشید، اما کاری که هنری هامیلتون گفته بود کرد و روی صندلی نشست. وکیل پیر به آرامی گفت: «حالا درباره خانه اشلی. او تقریباً فروخته شده. همین دیروز اسنادشو تنظیم کردم.»

دستش را بلند کرد و قبیل از اینکه اسکارلت حرفی بزند با اشاره او را به سکوت دعوت کرد. «من به اش گفتم که خانه اش را بفروشد و بیش عمه بیٹی برود. نه به خاطر اینکه در آن خانه رنج می برد، نه به خاطر اینکه برای خودش و پرسش نگران بودم، اگرچه هر دوی اینها را هم در نظر داشتیم. من گفتم از اون خونه بره، چون به پول احتیاج داشت تا الوارفروشی رو از ورشکستگی نجات بده.»

«منظورت چیه؟ ممکنه اشلی استعداد پول جمع کردن نداشته باشه ولی نه تا آن حد که ورشکست بشه. مقاطعه کاران ساختمانی همیشه به الوار احتیاج دارند.»
- «اگر ساختمانی باشه. کمی از اسبت پیاده شو. بشین و گوش بده. من

می‌دانم که در این دنیا چیزی مورد علاقه تو نیست مگر اینکه مستقیماً به خودت مربوط باشه. اما چیزی که می‌خوام بگم خیلی مهمه. دو سه هفته پیش یه رسوایی مالی در نیویورک پیش آمد. تاجری به نام جی‌کوک^۱ گرفتاری مالی پیدا کرد و ورشکست شد. مقاطعه‌کار راه‌آهن بود، شرکتی به نام نورترن پاسیفیک^۲ داشت. شرکت بدهی کلانی بالا آورد. با خودش تجار دیگری را هم گرفتار کرد؛ کسانی که طرف معامله او در راه‌آهن و بخش‌های دیگر بودن به نوبه خودشان با تجار دیگری در ارتباط بودند. خلاصه اوضاع حبابی به هم ریخت و خیلی‌ها معلق شدن. این داستان هنوز هم ادامه داره. درست مثل قمارخانه. که یه ورق بد یهو همه چیز را از این رو به آن رو می‌کنه. تجار نیویورک اسمشو «هراس بزرگ» گذاشتن. همین‌طور در حال پیشرفته. به نظر من سراسر مملکت را خواهد گرفت.»

اسکارلت احساس وحشت کرد. «فروشگاه من چی می‌شه؟» و با فریاد ادامه داد: «او یول من؟ بانک‌ها قابل اعتمادند؟»

«بانکی که تو در آن حساب داری آره. من هم پول‌هایم را به بانک تو منتقل کردم، از آن مطمئن بودم که این کار را کردم. واقعیت این است که آتلانتا هنوز احتمالاً صدمه‌ای ندیده. شهر ما هنوز آنقدرها بزرگ نشده که در معاملات کلان شرکت داشته باشه. تا اینجا تجار بزرگی که جرأت قمار کردن داشتند گرفتار شدند، اما معاملات فعلاً در همه‌جا راکد مانده. مردم می‌ترسند سرمایه‌گذاری کنند. مقاطعه‌کاران ساختمانی هم همین‌طور و اگر کسی ساختمان نسازد، الواری هم در کار نخواهد بود.»

اسکارلت روی در هم کشید. «یس اشلی از کارخانه خوب‌بری هم استفاده‌ای نمی‌برد. می‌فهمم. ولی اگر کسی سرمایه‌گذاری نمی‌کنه چطور خانه به این سرعت فروش رفت؟ اگر چنین اوضاعی پیش آمده، به نظر من اولین چیزی که سقوط کند قیمت املاکه.»

عمو هنری لبخندی زد. «البته تو خودت مثل سنگ سختی و احتمالاً بدتر از اینها را می‌توانی تحمل کنی. ولی اشلی؟ به این خاطر است که من پیشنهاد کردم هرچه زودتر خانه را بفروشد. «هراس» هنوز به آتلانتا نرسیده، ولی به زودی

خواهد رسید. در هشت سال گذشته ما ناگهان ترقی کردیم، باد کردیم. حالا شهر ما بیشتر از بیست هزار نفر جمعیت دارد. این باد کردن بالاخره ترکیدن هم داره.»

عمو هنری خندید. او همیشه بذله‌گویی مخصوص داشت.

اسکارلت هم با او خندید در حالی که فکر می‌کرد هیچ چیز خنده‌داری در این ویرانی اقتصادی نیست. می‌دانست که مردها همیشه دوست دارند مورد تشویق قرار گیرند، به همین خاطر بود که به حرف عمو هنری خندید.

خنده عمو هنری ناگهان خاموش شد و مثل آبی که از گلو پایین برود تمام شد. «خوب، حالا اشلی به توصیه من و به دلایل معقول با خواهر و عمه‌اش زندگی می‌کند، و این به نظر تو مناسب نیست.»

«نه آقا، اصلاً مناسب نیست. حالش وحشتناکه و آنها باعث می‌شوند بدتر شود. مثل مرده متحرک شده. من باهش حرف زدم. سعی کردم وادارش کنم تا کمی به خودش بیاد و متوجه دلسوزی‌های بی‌موردی که براش می‌کنند، بشود. ولی نمی‌دانم چقدر مؤثر بوده؟ البته ممکن است متوجه شده باشه که من چه گفتم ولی تا وقتی توی آن خانه زندگی می‌کنه کاری ازش برنمیاد و اقدامی نمی‌کنه.»

برافروختگی اسکارلت هنری را ناراحت می‌کرد. احساسات را دوست نداشت، به‌خصوص در زن‌ها. «اگه گریه‌رو شروع کنی، پرت می‌کنم بیرون.»

«من تصمیم ندارم گریه کنم. دیوانه شده‌ام. باید یه کاری بکنم، تو هم که کمکی نمی‌کنی.»

هنری هامیلتون به صندلیش تکیه داد. انگشتانش را در هم فرو برد و دستهایش را روی شکمش گذاشت. حالتش مثل وکیلی بود که موارد حقوقی را به موکلش گوشزد می‌کند.

«در حال حاضر تو آخرین کسی هستی که می‌توانی به اشلی کمک کنی، اسکارلت. گفتم که می‌خواهم واقعیت‌های سختی رو برایت بگم. این هم یکی از آنهاست. درست یا غلط. و من اصلاً اهمیت نمی‌دم. حرف‌هایی پشت سر تو و اشلی می‌زدن. میس ملی در مقابل همه این حرف‌ها می‌ایستاد و خیلی از مردم از اون طرفداری می‌کردن. اگه به توری خوش نشان می‌دادند. به خاطر ملانی بود، نه به خاطر اینکه واقعاً تو را دوست داشتند. ایندیا بدترین حرف‌ها را می‌زد و چند نفر را هم دور خودش جمع کرده بود. البته موقعیت خوشایندی نبود ولی

«من برایت خوشبختی آرزو می‌کنم اسکارلت. می‌دانی که همیشه به تو علاقه داشتم. تنها کاری که از دست من برمیاد این است که برای تو آرزوی موفقیت بکنم. اوضاع خودت را خیلی آشفته کرده‌ای و من نمی‌دانم چطور می‌خواهی به آن سر و سامان بدهی.»

«اشلی را به حال خودش بگذار. یکی از همین زن‌های وراج بالاخره به روزی میاد و او را با خودش می‌برد و ازش نگهداری می‌کند. حانهٔ ییتی‌پات را هم به همین حالی که هست بگذار باشد. به‌خصوص نصفهٔ خودت را. مثل همیشه هزینهٔ نگهداری آن را برای من بفرست. با این کار به قولی که به ملانی دادی، وفادار می‌مانی.»

«بیا تا دم کالک که باهات میام.»

اسکارلت بازو در بازوی او انداخت و با سنگینی خاصی با او همگام شد. اما درونش متلاطم بود. تقریباً می‌دانست که عمو هنری کمکی نخواهد کرد باید راهی برای آنچه که عمو هنری گفته بود پیدا می‌کرد. اگر پولش در خطر بود. اگر وحشت مالی همه‌جا را فرا می‌گرفت. پس باید کاری کرد.

۶

«هراس»، عمو هنری این‌طور گفته بود. بحرانی که از وال‌استریت^۱ نیویورک شروع شده بود در سراسر آمریکا در حال پیشرفت بود. اسکارلت می‌ترسید پولی را که به دست آورده و ذخیره کرده بود از دست بدهد. وقتی از دفتر وکیل پیر خارج شد فوراً به بانک رفت. به دفتر مدیر بانک که وارد شد لرزشی درونش را فراگرفت.

رییس بانک گفت: «من نگرانی شما رو درک می‌کنم، خانم باتلر.» ولی اسکارلت می‌دید که نگرانی‌اش را درک نکرده. رییس به او اطمینان داد که بانک کاملاً قابل اعتماد است به‌خصوص با مدیریت او. هرچه بیشتر صحبت می‌کرد و بیشتر به او اطمینان می‌داد، اسکارلت کمتر باور می‌کرد.

مردم خودشان را با هر موقعیتی وفق می‌دهند، همیشه همین‌طور بوده. اوصاع همان‌طور ادامه دارد، حتی بعد از مرگ ملانی. مردم تغییر را دوست ندارند، به سختی خُرشان را عوض می‌کنند. تو هم نمی‌توانی کاملاً به حرف مردم بی‌توجه باشی. نه، نمی‌توانی. مگر مجبور بودی خودت را در مراسم تدفین ملانی به نمایش بذاری. دستت را دور شوهر ملانی حلقه کردی و او را از گور همسرش دور کردی. از گور زنی که در نظر مردم تقریباً یک مقدسه بود. دستت را بلند کرد تا او را ساکت کند. «می‌دانم چه می‌خواهی بگویی اسکارلت، خودت را زیاد اذیت نکن.» دوباره انگشتانش را در هم فرو برد. «اشلی نزدیک بود خودش را توی گور بیاندازد، شاید گردشش می‌شکست. من آنجا بودم. ولی مطلب این نیست. دختر سفت و سختی مثل تو هنوز چیزی از این دنیا نمی‌داند.»

«اگه اشلی خودش را توی گور می‌انداخت و روی تابوت می‌افتاد، مردم تحت تأثیر قرار می‌گرفتند و می‌گفتند «چه سوزناک» و اگر او خودش را می‌کشت، همه متأثر می‌شدند. ولی برای غم و غصه هم قوانینی هست، جامعه به قانون احتیاج دارد، اسکارلت. برای اینکه خودش را نگه دارد. و تو قوانین را شکستی. در ملاء عام نمایشی برپا کردی. دست در گردن مردی انداختی که شوهرت نبود. در مقابل چشمان همه جنجال به پا کردی که مراسم تدفین را به هم ریخت، مراسمی رو به هم زدی که برای خودش قوانینی دارد. مراسم تدفین یک مقدسه را به هم زدی.»

«الآن حتی یکی از خانم‌های این شهر را هم نمی‌توانی بیدار کنی که در کنار ایندیا نباشد. معنی‌اش این است که همهٔ زن‌ها در مقابل تو ایستاده‌اند. حتی یک دوست هم برای خودت نداری اسکارلت. و الآن هر کاری برای اشلی بکنی ثابت کرده‌ای که او هم مثل تو یک مطرود و بی‌کس است.»

«زن‌ها همه با تو مخالفند. خدا کمکت کند اسکارلت. چون من نمی‌توانم. وقتی خاسم‌های مسیحی در مقابلت می‌ایستند، نباید امید بخشش مسیحیان را داشته باشی. بخشش در آنها وجود ندارد. به‌خصوص برای مردهای خودشان، احساس خطر می‌کنند. آنها مالک حسم و روح مردهایشان هستند. به همین دلیل است که من همیشه فاصلهٔ خودم را با موجوداتی که به غلط اسم «جنس لطیف» روی‌شان گذاشته‌اند حفظ می‌کنم.»

می‌شد. از تبر گرفته تا سوزن خیاطی. اسکارلت معتقد بود که در فروشگاهش باید همه چیز باشد. ولی مجبور شده بود چلوها را از پشت ویشترین بردارد، زیرا آفتاب‌زدگی پیدا می‌کردند و به ناچار باید با قیمت کمتری به مشتریان عرضه می‌شد. اسکارلت ناگهان در میان در ظاهر شد، آماده بود تا پوست ویلی کرشاو، مسئول حسابداری را بکند.

ولی بعد از بررسی دفاتر بهانه‌ای برای این کار پیدا نکرد. چلو‌ارهایی که تازه با کشتی حمل شده بود تماماً به علت رطوبت پوسیده بودند و تقریباً به درد نمی‌خوردند. کارخانه بافنده قبول کرده بود دوسوم از قیمت آن را بپردازد. کرشاو بدون اینکه چیزی بگوید سفارشات تازه را انبار کرده بود و صندوق‌های آهنی مربع شکل را در اتاق پشت فروشگاه گذاشته بود، سکه‌ها و اسکناس‌های فروش روزانه را به‌طور مرتب بسته‌بندی کرده بود. با دستپاچگی گفت: «من حقوق کارمندان را پرداخت کردم. امیدوارم کار بدی نکرده باشم. حساب‌هایش را در پرداخت‌های روز شنبه نوشتم. بچه‌هایی گفتند اگر حقوقشان را هفتگی نگیرند نمی‌توانند زندگی کنند. حقوق خودم را هنوز برنداشتم، نمی‌دانستم شما چه تصمیمی می‌گیرید، اگر نظری درباره پرداخت حقوق‌ها دارید بفرمائید، خوشحال می‌شوم.

«البته ویلی، ولی الآن می‌خواهم موجودی را با دفاتر مطابقت کنم. باشد برای بعد.» کرشاو خیلی بهتر از آنچه که او انتظار داشت عمل کرده بود، اما به آن معنی نبود که اسکارلت به او اجازه داده بود هر کاری دلش می‌خواست بکند.

موجودی تا سنت آخر با دفاتر می‌خواند. اسکارلت دوازده دلار و هفتاد و پنج سنت حقوق سه هفته او را پرداخت. وقتی می‌خواست حقوق این هفته‌اش را بدهد تصمیم داشت یک دلار به آن اضافه کند. در غیبت او لیاقت چشمگیری در اداره امور از خود نشان داده بود.

از طرف دیگر در فکر بود که وظایف او را بیشتر کند. به‌طور خصوصی به او گفت: «ویلی، می‌خواهم در بانک یک حساب اعتباری باز کنی.»

چشمان باد کرده کرشاو بیشتر باد کرد، از وقتی که اسکارلت صاحب فروشگاه شده بود و مدیریت آن را بر عهده گرفته بود هرگز در بانک حساب اعتباری نداشت. وقتی اسکارلت او را قسم داد که در این مورد به احدی حرفی نزند، دستش را روی قلبش گذاشت و سوگند خورد. می‌خواست به سوگندش وفادار

اما رییس بانک ندانسته ترس خود را آشکار کرد. «به هر صورت ما دیگر سود گذشته را به سهامداران نمی‌پردازیم. میزان سود، کمی افزایش پیدا کرده.» از گوشه چشم نگاهی به اسکارلت کرد. «خود من هم تا امروز صبح نمی‌دانستم.» این جمله را با عصبانیت ادا کرد. «می‌خواهم بدانم چطور شد شوهر شما یک ماه پیش تصمیم گرفت سهام این بانک را بخرد.»

ناگهان نگرانی اسکارلت برطرف شد. حس کرد از روی صندلی به پرواز در آمده. اگر رت سهام بانک را خریده بود معلوم بود که این مطمئن‌ترین بانک در تمام آمریکا است. او همیشه ثروتش را وقتی به دست می‌آورد که دنیا از هم می‌پاشید. اسکارلت نمی‌دانست که رت اطلاعات خود را درباره وضع بانک از کجا به دست آورده و اهمیت هم نمی‌داد. برای او کافی بود که بداند رت به بانک اطمینان دارد. گفت: «او این گوی بلوری خوشگل را دارد.» بعد چنان عشو‌ه‌گرانه خندید که رییس بانک عصبانی شد. اسکارلت کمی خود را مست حس می‌کرد. ولی آنقدر هوش و حواسش به‌جا بود که فوراً تصمیم بگیرد و تمام نقدینگی خود را به طلا تبدیل کند. هنوز کاغذهای بی‌ارزش سهام کنفدراسیون جنوب را که پدرش به آن اطمینان داشت از یاد نبرده بود. روی هم رفته او اصلاً به کاغذ اعتماد نداشت.

به محض اینکه بانک را ترک کرد، مدتی روی یله‌ها ایستاد تا از آفتاب گرم پاییز لذت ببرد و فعالیت‌های تجاری آن ناحیه را ببیند. به این مردم نگاه کن که در تقلا هستند. مشغول کار و فعالیتند تا پول در بیاورند، نشانه‌ای از ترس در صورتشان نیست. این عمو هنری هم دیگر پیر و دیوانه شده. اینجا نشانه‌ای از هراس دیده نمی‌شود.

توقف بعدی‌اش در فروشگاه بود. بازار بزرگ کندی^۱. تابلوی بزرگش در وسط ساختمان آویزان بود. این فروشگاه از شوهرش فرانک کندی که مدت کوتاهی با او ریست به ارث رسیده بود. فروشگاه و الا، ارثیه فرانک کندی بودند. برای جبران ناامیدی و بی‌محبتی‌اش به الا، فروشگاه را دوست داشت. پنجره‌ها خیلی تمیز بود و در ویشترین‌ها انبوه کالاها دیده می‌شد. همه چیز در آن یافت

بماند، فکر می‌کرد اگر به کسی می‌گفت، حاتم باتلر بالاخره زوری می‌فهمید. مطمئن بود که اسکارلت پشت سرش هم چشم دارد و فکر آدم‌ها را می‌خواند. وقتی فروشگاه را ترک کرد برای خوردن غذا به خانه رفت. بعد از این که دست و صورتش را شست به ورق زدن انبوه روزنامه‌ها پرداخت. یکی از چیزهایی که انتظار داشت در روزنامه‌ها ببیند، آگهی فوت ملانی بود. آگهی کوچکی شامل نام، محل تولد و تاریخ مرگش. نام یک زن ممکن بود فقط سه بار در اخبار بیاید: تولد، ازدواج و مرگ. بدون هیچ توضیحی. اسکارلت خودش یادداشتی نوشته بود، آنچه را که به نظرش لازم بود ذکر کرده بود درباره اینکه چقدر عمگین است که ملانی در جوانی از دنیا رفته و خانواده‌اش و دوستانش چقدر دلشان برای او تنگ می‌شود. اسکارلت خشمگین بود فکر می‌کرد ایندیا جلوی چاپ یادداشت او را در روزنامه‌ها گرفته است. اگر خانه اشلی در دست شخص دیگری غیر از ایندیا بود زندگی چقدر برایش راحت‌تر می‌شد.

شماره بعدی را که ورق زد نرسید، شماره بعدی و بعدی - صفحات را به سرعت ورق می‌زد. وقتی متحدم، او را برای صرف غذا خبر کرد گفت: «روزنامه‌ها را بگذار باشد.» وقتی سر میر غذا حاضر شد سوپ مرغ در بشقاب پخ کرده و ماسیده بود، تکه‌ای از گوشت سینه در آن دیده می‌شد. اما اسکارلت اهمیتی نداد آشفته‌تر از آن بود که چیزی بخورد. عمو هنری راست می‌گفت. همه‌جا را هراس گرفته بود و همین‌طور پیش می‌رفت. دنیای تجارت در ناامیدی و آشفتگی گرفتار بود، حتی داشت فرو می‌ریخت. ده روز پیش، بعد از روزی که خبرنگاران آن را «جمعه سیاه» خواندند، بازار بورس نیویورک بسته شده بود. قیمت سهام به سختی سقوط کرد، همه فروشنده بودند و خریدار وجود نداشت. در شهرهای بزرگ آمریکا بانک‌ها تعطیل می‌شدند، تقریباً هر روز هم یک کارخانه. هزاران کارگر بیکار بودند و بی‌پول.

اسکارلت با خود گفت، عمو هنری معتقد است این هراس با اتلانتا کاری ندارد. ولی شاید مجبور می‌شد خودش را راضی کند و صندوقچه طلاهایش را از بانک بگیرد. اگر رت سهام بانک را خریده بود حتماً این کار را می‌کرد.

به کاری که امروز بعد از ظهر می‌خواست انجام دهد فکر می‌کرد، متناقضانه آرزو می‌کرد کاش چنین فکری هرگز به خاطرش حضور نکرده بود، بالاخره

می‌باید انجام می‌شد. حتی اگر کشور در «هراس» به سر می‌برد و یا به مصیبت بزرگ‌تری فرو می‌افتاد.

شاید یک گیلان کوچک براندی معده‌اش را که مثل مثک کره‌گیری در نلاطم بود آرام می‌کرد. بطری براندی همان‌جا دم دستش بود و اعصاب او را که می‌خواست تقریباً از زیر پوستش بیرون بزند تسکین می‌داد... نه. دهانش بوی مشروب می‌گرفت، حتی اگر بلافاصله نعنای یا جعفری می‌جوید. نفس عمیقی کشید و از جای برخاست. به مستخدم که جواب زنگ را داده بود گفت: «به اصطبل برو و به الیاس بگو کالسکه را حاضر کند، می‌خوام برم بیرون.»

در مقابل منزل عمه پیتی پات منتظر ایستاد، اما کسی جواب زنگ را نداد. مطمئن بود که حرکت پرده را از پنجره دیده است. گویا یکی از پشت پنجره او را دیده بود. دوباره زنگ زد. صدای زنگ که در سرسرا قرار داشت از بیرون هم شنیده می‌شد، مثل اینکه کسی در راهرو حرکت می‌کرد. اسکارلت دوباره زنگ زد. به جز طنین زنگ صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. مدتی منتظر شد. درشکه‌ای از خیابان گذشت.

اگر کسی مرا در اینجا منتظر ببیند، چقدر شرمنده می‌شوم. احساس می‌کرد گونه‌هایش داغ شده. عمو هنری راست می‌گفت. کسی او را نمی‌پذیرفت. هرچه درباره زندگی خود از مردم شنیده بود، آن قدر ننگ‌آور بود که هیچ‌کس حاضر نمی‌شد در خانه خود را به روی او باز کند، اما هرگز فکر نمی‌کرد کسی واقعاً این کار را بکند. او اسکارلت اوها را بود، دختر الین روبیلارد، از خانواده روبیلارد اهل ساوانا. نمی‌باید چنین رفتاری با او می‌شد.

چه حیرت آزاردهنده‌ای، من برای یک کار خوب به اینجا آمده‌ام. چشمانش داغ شد، علامت گریستن بود. بعد همان‌طور که بارها اتفاق افتاده بود شلاق خشم و طغیان بر او فرود آمد. لعنتی، نیمی از این خانه به او تعلق داشت! چطور جرأت می‌کردند در را به رویش ببندند.

با مشت به در کوبید و دستگیره در را پیچاند. در کاملاً قفل بود. «می‌دونم آنجایی، ایندیا ویلکز.» اسکارلت دهانش را جلوی سوراخ کلید گرفت و این جمله را ادا کرد. آنجا امیدوارم صدای مرا شنیده باشد و کر شود.

«آمدم با تو صحبت کنم، ایندیا. از اینجا نمی‌روم تا وقتی حرف‌هایم را نزنم.»

همین جا روی پله‌ها جلوی در می‌نشینم تا اشلی با کلید به خونه برگردد. حالا خودت می‌دونی.»

اسکارلت برگشت و دامن لباسش را جمع کرد. هنوز یک قدم بر نداشته بود که صدای قفل را شنید و بعد در روی پاشنه چرخید.

ایندیا با صدای گرفته‌ای آهسته گفت: «تو را به خدایا تو اسکارلت، آبروی ما را جلوی همسایه‌ها بردی.»

اسکارلت سرش را برگرداند و گفت: «شاید بهتر باشد تو بیایی اینجا و پهلوی من روی پله‌ها بشینی. شاید یک گدای کور به عوض جا و مکانی که به‌اش بدمی حاضر بشود تو را بگیرد.» به محض اینکه این حرف را زد، پشیمان شد. بهتر بود زبانش را نگه می‌داشت. نیامده بود با ایندیا بجنگد. اما خواهر اشلی همیشه مثل میخ روی زین بود و حالا با قفل کردن در به او اهانت می‌کرد. اسکارلت به سرعت چرخید و عجله کرد تا از بسته شدن در جلوگیری کند.

با دندان‌های به هم فشرده گفت: «معذرت می‌خواهم.» و با چشمان خشمناک به ایندیا نگاه کرد. عاقبت ایندیا عقب نشست.

رت چقدر خوشحال خواهد شد! در آن روزهای خوبی که با هم تازه ازدواج کرده بودند برای او همیشه از پیروزی‌هایش در تجارت و محافل کوچک شهر آتلانتا تعریف می‌کرد. رت با صدایی بلند و طولانی می‌خندید و او را «منبع پایان‌ناپذیر شادی» می‌خواند. شاید اگر برایش تعریف می‌کرد که ایندیا چطور مثل اژدها نفس می‌کشید و بالاخره مجبور شد، تسلیم شود. رت دوباره می‌خندید.

«اینجا چه می‌خواهی؟» صدای ایندیا اگرچه مثل یخ، سرد بود ولی نشانه‌هایی از خشم در آن دیده می‌شد. اسکارلت با حالتی ظریف گفت: «واقعاً نظر لطفه ایندیا که مرا به یک فنجان چای دعوت می‌کنی، ولی من تازه ناهار خوردم و چیزی میل ندارم.» در واقع گرسنه بود. رغبت جنگ هراسش را از میان برده بود. امیدوار بود شکمش صدا نکند، مثل یک چاه خشک شده بود. ایندیا به طرف سرسرا رفت. گفت: «عمه پیتی استراحت کرده.» اسکارلت می‌خواست جواب بدهد ولی زبانش را نگه داشت، می‌خواست بگوید بخار بیشتر از عمه پیتی سر و صدا دارد، ولی نگفت. از عمه پیتی ناراحت نبود. به علاوه بهتر بود زودتر برود سر اصل مطلب. می‌خواست قبل از آمدن اشلی خانه را ترک کند.

«نمی‌دانم اطلاع داری یا نه ایندیا، ملی در لحظه آخر از من خواست که

مواظب اشلی و بو باشم.» بدن ایندیا تکان خورد مثل این بود که تیر خورده است. خواست حرفی بزند.

اسکارلت اظهار کرد: «ساکت شو، حتی به کلمه هم نگو. برای اینکه تو چیزی در مورد آخرین حرف‌های ملی نمی‌دانی.»

- تو نام اشلی را نتگین کردی همان‌طور که خودت را بدنام کردی. اجازه نمی‌دهم دور و بر اون بپلکی و برای همه ما بدبختی به بار بیاوری.

- ایندیا ویلکز ماندن در این خانه، حتی یک دقیقه بیشتر از آنچه که مجبورم، آخرین کاری است که دلم می‌خواهد بکنم. فقط آدمم بگم تریبی دادم که شما از فروشگاه من هرچه می‌خواهید ببرید.

- خانواده ویلکز صدقه قبول نمی‌کنند.

- ای احمق، این صدقه نیست. دارم به قولی که به ملانی دادم عمل می‌کنم. تو این چیزها را نمی‌فهمی، بو در سنی است که زود قدم می‌کشد و بزرگ می‌شود، لباس و کفش نو می‌خواهد. تو حتی نمی‌دانی که قیمت کفش و لباس چند است. نکند می‌خواهی وقتی اشلی گرفتار مشکلات بزرگی است و قلبش شکسته، از این چیزهای کوچک هم رنج ببرد؟ شاید هم می‌خواهی بچه‌ها در مدرسه به بو بخندند؟

من می‌دانم عمه پیتی چقدر درآمد دارد، یک وقت اینجا زندگی می‌کردم، یادت می‌آید؟ درآمدش فقط برای نگهداری عمو پیترو گاریش بس است و یه لقمه نان بخور و نمیر. چند سکه‌ای هم برای انقیه خودش می‌ماند. تازه یک چیز کوچولویی هم به نام «هراس» هست. نصف تجارت مملکت نابود شده و احتمالاً درآمد اشلی هم خیلی کم می‌شود.

اگر من غرورم را کنار می‌گذارم و مثل دیوانه‌ها مشت به در خانه شما می‌کوبم، تو هم باید غرورت را قورت بدی و هرچه که من به‌ات می‌دهم قبول کنی. به خاطر تو نباید همه چیز خراب بشود، اگر تنها به خاطر تو بود بدون اینکه نگاهی به‌ات بیاندازم می‌گذاشتم گرسنگی بکشی. دارم راجع به بو، اشلی و ملانی حرف می‌زنم، دارم هرچی او از من خواسته انجام میدم.

به من گفت به اشلی کمک کن ولی نگذار بفهمد، و من نمی‌توانم کاری بکنم که نفهمد، مگر اینکه تو کمک کنی.

- من از کجا بدانم ملانی این حرف‌ها را به تو زده؟

عمه پیتی را در نظر می‌آورد که به رویش بسته و قفل شده بود، با خودش می‌گفت، این کار ایندیا بود. احتمالاً عمو هنری اشتباه کرد که گفت هر دری در آتلانتا به روی من بسته است.

ولی فکر نمی‌کرد نظر عمو هنری درباره «هراس» اشتباه باشد. بعد از اینکه روزنامه‌ها را خواند دانست اوضاع از آنچه عمو هنری گفته و خیم تر است.

بی‌خوابی برایش عجیب بود. یادش آمد که قبلاً با یکی دو گیلان براندی آرام می‌گرفت و به خواب عمیقی فرو می‌رفت. به آرامی از پله‌ها پایین خزید و به اتاق ناهارخوری آمد. بطری چند وجهی براندی از نور چراغی که در دست داشت انعکاس‌های رنگین به وجود می‌آورد.

صبح روز بعد دیرتر از حد معمول بیدار شد، نه به خاطر براندی، بل به این دلیل که با کمک آن هم تا نزدیک سحر نتوانسته بود بخوابد. قادر نبود نگرانی خود را از حرف‌های عمو هنری فراموش کند.

در راه خود به فروشگاه سری به نانوایی خانم مری‌ودر زد. فروشنده پشت پیشخوان ایستاده بود و وقتی که اسکارلت شروع به صحبت کرد، گوش سنگین خود را پیش آورد.

چنان با من رفتار می‌کند مثل اینکه اصلاً وجود ندارم، با ترس به حرکات او نگاه می‌کرد.

از پیاده‌روی جلوی مغازه گذشت و به طرف کالسکه رفت، خانم الینگ را دید که به همراه دخترش به او نزدیک می‌شوند. اسکارلت توقف کرد، آماده بود که به آنها لبخند بزند و سلام بگوید. الینگ‌ها وقتی او را دیدند لحظه‌ای بی‌حرکت ایستادند و بدون اینکه کلمه‌ای بگویند برگشتند و دور شدند.

اسکارلت گویی برای چند لحظه فلج شده بود. آنگاه با سرعت به کالسکه سوار شد و خودش را در گوشه تاریک آن پنهان کرد. برای مدتی کوتاه چنان ترسیده بود که فکر می‌کرد الآن روی کف کالسکه غش خواهد کرد.

الیاس کالسکه را مقابل فروشگاه نگاه داشت ولی اسکارلت پیاده نشد. الیاس را با پاکت محتوی حقوق کرش او به مغازه فرستاد. اگر از کالسکه خارج می‌شد ممکن بود کسی او را بشناسد و سرش را گوش تا گوش ببرد. حتی فکرش هم برایش غیرقابل تحمل بود.

چون من دارم بهات می‌گم و حرف من مثل طلاست. مهم نیست که تو راجع به من چه فکر می‌کنی، نمی‌توانی حتی به نفر را پیدا کنی که بگه من به حرفم پشت کردم و زیر قولم زدم.

ایندیا به فکر فرو رفت و اسکارلت فهمید که پیروز شده است. «مجبور نیستی خودت به فروشگاه بیایی، هرچه می‌خواهی روی کاغذ بنویس و بده یکی بیاره.» ایندیا نفس عمیقی کشید. «فقط به خاطر لباس مدرسه‌بو.» از لحنش لجاجت و بی‌میلی استنباط می‌شد.

لبخند خفیفی که روی صورت اسکارلت نشسته بود محو شد. یکبار دیگر ایندیا می‌دید که مفت‌خوری چه لذتی دارد. حالا صورتی بلندبالا و چند برابر احتیاج به فروشگاه می‌فرستاد. اسکارلت مطمئن بود که او چنین کاری خواهد کرد. خداحافظ ایندیا، آقای کرش او رییس حسابداری فروشگاه تنها کسی است که موضوع را می‌داند. پایین کاغذ اسم او را بنویس خودش ترتیب همه کارها را می‌دهد.

وقتی در کالسکه نشست معده‌اش غرغر بلندی کرد. لبخندی صورتش را پوشاند. خدا را شکر که به خیر گذشت.

وقتی به خانه رسید به آشپز دستور داد غذا را دوباره گرم کند و بیاورد. در حالی که منتظر بود او را سر میز غذا بخوانند بار دیگر نگاهی به روزنامه‌ها انداخت. عمداً توجهی به ماجراهای «هراس» انگیز تجارتنی نمی‌کرد. مطالبی دیگر هم بود که قبلاً نمی‌خواند ولی حالا به آنها علاقه نشان می‌داد: شایعات و اخبار چارلزتون. شاید رت یا مادرش یا خواهر و برادرش هم می‌خواندند.

شایعات مهمی از چارلزتون در روزنامه‌ها وجود نداشت او هم منتظر چیز به‌خصوصی نبود. اگر در چارلزتون اتفاق مهمی افتاده بود دفعه دیگر که رت به خانه می‌آمد حتماً برایش تعریف می‌کرد. توجه همشهری‌های او و محلی که به دنیا آمده می‌توانست برای رت دلیلی باشد که اسکارلت او را دوست دارد. چه اهمیت داشت که باور کند یا نه. همیشه از خودش با تعجب می‌پرسید: «این بستن دهن مردم» هر چند وقت یکبار تکرار می‌شود؟

آن شب نتوانست بخوابد. هر وقت که چشمانش را می‌بست در بزرگ‌خانه

قوی تر. نمی توانم حتی یک کلمه دربارهٔ ایندیا بگویم، یا دربارهٔ تجارت. مثل اینکه تمام نیروی خود را به کار گرفته بود تا تنها یک بار دیگر نفس بکشد. چیزی نبود که بندبند بدنش را به هم مربوط سازد، مگر لباسش.

- اسکارلت، عزیزم، لطف کردی سری به من زدی، چرانمی نشینی؟ لطف کردی؟ واقعاً این طور است؟ خدای من، صدای اشلی ظنین به خصوصی دارد، مثل این است که خودش هم نمی داند چه می گوید. اصلاً حال خودش را نمی فهمد، بلکه همین طور است. چرا باید اهمیت بدهد که من، بدون اینکه کسی را همراه داشته باشم آنچه را از آبرویم مانده کف دست گرفته ام و پیش او آمده ام؟ هر دیوانه ای می فهمد که او دیگر حتی به خودش هم اهمیت نمی دهد. پس چرا باید فکر آبروی مرا بکند؟

نمی توانم بنشینم و آن طور که او می خواهد مؤذبانه و با لطف حرف بزنم، اصلاً حالش را ندارم، ولی مجبورم.

«متشکرم اشلی.» اسکارلت روی صندلی نشست، اشلی او را در نشستن کمک کرد. تصمیم داشت پانزده دقیقه آنجا بنشیند و دربارهٔ وضع هوا صحبت کند و داستان هایی از گذشته، از خاطراتش در تارا نقل کند. نمی توانست دربارهٔ مرگ مامی که او را بیشتر غمگین می کرد چیزی بگوید. شاید از بازگشت تونی به خانه می گفت، این فرق می کرد، خبر خوبی بود. اسکارلت آغاز کرد.

«رفته بودم به تارا»

«چرا نداشتی اسکارلت؟» صدایش بی حالت، و یکتواخت بود، حتی از سؤال هم خالی بود. اسکارلت نمی دانست چه بگوید.

اشلی دوباره پرسید: «چرا نداشتی اسکارلت؟» ولی این بار حسی در صدایش بود، خشم و دردی عمیق. «می خواستم خودم را توی گور بیاندازم. هر گوری که می شد، نه تنها گور ملانی. این تنها چیزی که من استحقاقش را دارم... حرف های گذشته را دیگر تکرار نکن، اسکارلت. مردمی که اتفاقاً نیت بدی هم ندارند صد دفعه تا حالا این حرف ها را زده اند و من هم کمی آسوده شدم. من این حرف های پیش پا افتاده و همیشگی را نمی خواهم، از تو انتظار حرف های بهتری دارم. خوشحال می شوم اگه برایم بگویی که چه فکر می کنی، خوشحال می شوم اگر

ایندیا ویلکز باید پشت این ماجرا باشد. حتی بعد از اینکه سخاوت از خودم نشان دادم! نمی توانم بگذارم که سخاوت مرا بدزد و فرار کند. هیچ کس نمی تواند چنین رفتاری با من بکند و بگریزد.

وقتی الیاس برگشت، اسکارلت دستور داد: «برو به الوار فروشی. می خواست به اشلی بگوید. می باید پادزهری برای زهر ایندیا پیدا می کرد. اشلی تحمل این چیزها را نداشت و حتماً جلوی ایندیا و دوستانش را می گرفت.

وقتی به الوار فروشی رسید قلبش فرو ریخت. همه جا پر از الوار بود. چوب های کاج با صمغ طلائی و شیرین در آفتاب پاییز می درخشید. حتی یک مشتری هم دیده نمی شد. حتی یک گازی هم که در حال بارگیری باشد وجود نداشت. خریداری وجود نداشت.

اسکارلت می خواست گریه کند. عمو هنری گفته بود که چنین حادثه ای اتفاق می افتد ولی هرگز فکر نمی کرد که اوضاع الوار فروشی تا این حد بد باشد. چطور مردم این الوارهای خوب و تمیز را نمی خواستند؟ رایحهٔ چوب های تازه بریده شدهٔ کاج در مشامش بهترین عطر جهان بود. نفس عمیقی کشید و عطر دل انگیز کاج را فرود داد. آه، چطور شد که این الوار فروشی را از دست داد؟ آنجا قبلاً به او تعلق داشت و آن را به اصرار رت به اشلی فروخت، حالا نمی دانست که رت چطور او را به این کار راضی کرد؟ اگر هنوز مالک اینجا بود، چنین اتفاقی هرگز نمی افتاد. هرطور که بود این الوارها را بالاخره به یکی می فروخت. «هراس» به مرزهای ذهن او رسید و اسکارلت دورش کرد. هرچه آنجا دیده می شد حال رقت انگیزی داشت ولی تصمیم نداشت اشلی را سرزنش کند و هیاهو راه بیاندازد. می خواست کمکش کند.

با خوشحالی گفت: «اینجا چه خوب شده. چوب ببری باید شب و روز کار کرده باشد، چه چوب های قشنگی، اشلی.»

اشلی سرش را از دفتر حساب برداشت و از پشت میز به اسکارلت نگاه کرد. اسکارلت می دانست که تمام بدبختی های دنیا بر سر اشلی خراب شده. از وقتی که در خانهٔ عمه پیتی با او سخن گفت تغییری نکرده بود. اشلی ایستاد، سعی کرد لبخند بزند. ادب همیشگی او بیشتر از خستگی اش بود اما ناامیدی اش از هر دو

سی دلار می‌پرداخت. مردم وقتی در گرفتاری به سر می‌برند. بیشتر از اوقات دیگر مشروب می‌خورند. باید اجاره را بالا می‌برد. و چند دلار بیشتر در ماه برای نجات اشلی کافی نبود. اسکارلت به پول درست و حسابی نیاز داشت.

طلا در صندوق بانک، پول درست و حسابی داشت. بیشتر از بیست و پنج هزار دلار. یک پول درست و حسابی. در نظر خیلی از مردم او زن ثروتمندی بود، ولی خودش چنین عقیده‌ای نداشت. هنوز احساس امنیت نمی‌کرد. با خود فکر کرد که می‌تواند تشکیلات اشلی را بخرد و دوباره مالک آن شود. با امکاناتی که در اختیارش بود برای چند لحظه ذهنش به جنبش در آمد. بعد آهی کشید.

با همه اینها فکر نمی‌کرد که مشکلی حل شود. اشلی دیوانه‌ای بود که فقط می‌خواست درآمدش را از معامله درست و بی‌شیله پبله به دست آورد و این تقریباً غیرممکن بود. وقتی اسکارلت در کارهای تجاری‌اش موفقیت‌های متعدد به دست می‌آورد، اشلی خود را شکست‌خورده‌تر از همیشه می‌پنداشت. گذشته از این، خودش هم خیلی مایل بود دوباره در الوارفروشی و کارخانه چوب‌بری دستی داشته باشد، می‌خواست به اشلی هم کمک کند.

اصلاً باورم نمی‌شود که بازار الوار این طور راکد شده باشد. هراس چه باشد و چه نباشد، بالاخره مردم باید برای خودشان خانه‌ای، کارگاهی یا فروشگاه‌ای بسازند، یا طویله‌ای برای اسب و گاو، هر چقدر هم کوچک باشد.

خود را در میان توده‌ای از روزنامه‌ها و کتاب‌ها غرق کرد. فکری به سرش زده بود. یک تکه زمین زراعتی هم از چارلز هامیلتون برایش مانده بود. کار کشاورزی برایش درآمدی نداشت یکی دو گونی ذرت و یکی دو عدل پنبه به چه دردش می‌خورد؟ کشاورزی شراکتی، تلف کردن یک زمین خوب است مگر اینکه هزاران هکتار داشته باشی و کارگران خوبی هم در اختیار داشته باشی. ولی حالا اسکارلت چند صد جریب زمین داشت که درست در کنار آتلانتا واقع شده بود و به زودی جزء شهر می‌شد. اگر می‌توانست یک مقطعه کار خوب پیدا کند. به نظر می‌رسید آنها همگی تشنه کارند. صد یا شاید هم دویست خانه کوچک قشنگ می‌ساخت. با اوضاع بدی که داشت از راه می‌رسید، هرکسی که درآمدش کم می‌شد مجبور بود در هزینه‌های خود تجدیدنظر کند و هرچه می‌تواند صرفه‌جویی کند. اولین چیزی که در معرض فروش قرار می‌گرفت، خانه‌های

بگویی که دارم الوارفروشی را خراب می‌کشم. چیزی که تو برایش خیلی زحمت کشیدی و در واقع تمام قلبت را در آن سرمایه‌گذاری کردی. من یک بازنده بدبختم، اسکارلت. تو هم این را خوب می‌دانی. همه می‌دانند. چرا باید همه ما وانمود کنیم که این طور نیست؟ مرا سرزنش کن. چرا نمی‌کنی؟ احتمالاً بدتر از حرف‌هایی که من به خودم زدم نمی‌توانی بیدار کنی. تو نمی‌توانی احساسات منو آزار بدی، خدایا چقدر از این عبارت بدم می‌آید! مگر احساساتی برای آزار کردن هم مانده؟ مگر دیگر می‌توانم چیزی را احساس کنم؟»

اشلی سرش را با حرکات سنگینی تکان داد. به حیوان زخمی در حال مرگ می‌ماند که با تیر شکارچیان به خاک افتاده باشد. بغضی اشک‌آلود را از پیچ گلویش راند. «مرا ببخش اسکارلت، از تو خواهش می‌کنم، مرا ببخش. من حق ندارم تو را با مشکلات خودم ناراحت کنم. از این کار خودم خجالت می‌کشم و می‌خوام خجالت دیگری را هم به آن اضافه کنم. لطف کن، عزیزم، و از اینجا برو، از تو متشکرم اگر همین حالا بروی.»

اسکارلت بدون اینکه حتی یک کلمه بگوید او را ترک کرد. و مدتی بعد وقتی پشت میز نشست، آنچه که گذشته بود دوباره پیش رویش زنده شد. حالا قولی که به ملانی داده بود سخت‌تر و مشکل‌تر می‌نمود. لباس و وسائل خانه دیگر کافی نبود.

اشلی حتی قدمی برای کمک به خودش بر نمی‌داشت. اسکارلت می‌خواست اقدامی بکند که او در کارش موفق شود، برایش مهم نبود که اشلی همکاری می‌کند یا نمی‌کند. به ملانی قول داده بود.

به علاوه نمی‌توانست ببیند تشکیلاتی که خودش ساخته بود دارد از میان می‌رود. آنچه را که داشت روی کاغذ آورد.

فروشگاه، ساختمان و معامله سود خالصش از فروشگاه ماهانه یک صد دلار بود ولی احتمالاً وقتی وحشت به آتلانتا می‌رسید و مردم قدرت خرید را از دست می‌دادند سود او هم کمتر می‌شد. فهرستی از کالاهای ارزان‌تر نوشت و لوازم زینتی را مثل روبان‌های پهن مخملی، حذف کرد.

مشروب‌فروشی و رستورانی که در کنار انبارهای راه‌آهن داشت اجاره داده بود، مردی که آن را اجاره کرده بود زمین و ساختمان را در اختیار داشت و ماهانه

بزرگ بود، آنها که خانه‌های بزرگی داشتند مجبور می‌شدند بفروشدند و محل کوچک‌تری برای زندگی تهیه کنند.

□

شاید پول زیادی گیرم نیاید ولی ضرر هم نمی‌کنم، مقاطعه کاری هم که خانه‌های مرا می‌سازد الوارهایش را از اشلی می‌خرد و کار او هم رونق می‌گیرد. او هم پولی گیرش می‌آید. شاید نه یک گنج ولی درآمد خوبی خواهد داشت. و هرگز نخواهد فهمید که دست من در این کار بوده است. آنچه احتیاج دارم مقاطعه کاری است که دهانش را بسته نگه دارد. زیاد هم ندزدد.

روز بعد اسکارلت نامه‌ای به کشاورزانی که زمین او را در اختیار داشتند و با شراکت هم می‌کاشتند نوشت تا هرچه زودتر دم و دستگاه خود را جمع کنند و زمین را تحویل دهند.

۷

جو کولتون^۱ گفت: «بله مادام. خانم باتلر، من واقعاً تشنه‌ام کارم.» مقاطعه کار مرد لاغر اندام کوتاه قدی بود که چهل و چند سال داشت. اما خیلی پیرتر به نظر می‌آمد، زیرا موهایش کاملاً سفید شده بود و پوست صورتش از تابش آفتاب به چرم شباهت داشت. آدم اخمو و ترشرویی بود، در میان ابروانش که روی چشم‌های سیاهش سایه می‌افکند یک چین خوردگی بزرگ مشاهده می‌شد.

«من به کار احتیاج دارم ولی نه آنقدر که برای شما کار کنم.»

اسکارلت به او پشت کرد، می‌خواست برود. نمی‌خواست بایستد و به ناسزاهای این موجود بدبخت گوش کند. ولی به کولتون احتیاج داشت. او خوشنام‌ترین مقاطعه کار آتلانتا محسوب می‌شد؛ یادش آمد که چقدر الوار در

سال‌های بعد از جنگ به او فروخته است. احساس کرد که می‌خواهد پایش را بر زمین بکوبد. اینها همه تقصیر منی بود. به خاطر او بود. اگر او نگفته بود که اشلی نباید چیزی بفهمد، هر مقاطعه کاری را که می‌خواست انتخاب می‌کرد و خودش مثل عقاب بر سر او فرود می‌آمد و به کارش نظارت می‌کرد. چقدر دوست داشت که همین کار را بکند.

اما نمی‌توانست خودش را گیر بیاندازد و به هیچ‌کس به جز کولتون اعتماد کند. کولتون می‌باید کار را قبول می‌کرد. باید کاری می‌کرد که بپذیرد.

دست کوچک خود را روی بازوی کولتون گذاشت. به نظر می‌رسید که در آن دستکش کوچک دستی ظریف و زیبا پنهان شده. «آقای کولتون اگر شما بگویید نه، قلب من می‌شکند. من به یک متخصص خوب احتیاج دارم.» نگاهی از روی درماندگی به چشمان او انداخت. چقدر بد بود که قد کولتون بلندتر نبود. نمی‌توانست به کسی که هم‌قد خودش بود درماندگی و بیچارگی خود را القاء کند. همین مردهای کوتاه‌قد خروس مانند بودند که می‌توانستند جلوی زن‌ها بایستند. «اگر شما سر من کلاه بذارید آن وقت چکار کنم؟»

بازوی کولتون سفت شد. «خانم باتلر. شما به من الوارهای تر فروختید، بعد گفتید خشک بوده، گوگردی بوده. من نمی‌توانم برای کسی کار کنم که یک‌بار سرم کلاه گذاشته.»

«باید اشتباهی شده باشد آقای کولتون. من خودم هم آن وقت تازه کار بودم، هنوز چیزی نمی‌دانستم، تازه داشتم یاد می‌گرفتم. حتماً آن روزها یادتان می‌آید. یانکی‌ها همه‌جا در کمین ما بودند؛ هر لحظه ما را تهدید می‌کردند، من هم مثل همه از مرگ می‌ترسیدم.» اشک در چشمانش جمع شد، لب‌های زیبایش که با رنگ روشنی آرایش شده بود می‌لرزید. «شوهرم، آقای کندی، وقتی یانکی‌ها به میتینگ کلان^۱ حمله کردند کشته شد.»

اسکارلت هم‌قد کولتون بود. نگاه مستقیم کولتون آشفته بود. چشمانش که در برابر چشمان اسکارلت قرار داشت، چون مرم، سخت می‌نمود. اسکارلت دستش را از بازوی او برداشت. چکار داشت می‌کرد؟ نمی‌خواست شکست بخورد، نه در این کار. او باید کار را قبول کند.

۱. Klan مقصود گروه Ku-Klux-Klan است (م)

1. Joe Colleton

«من به عزیزترین دوستم، وقتی که آخرین لحظات زندگی‌اش را می‌گذرانم، قولی دادم، آقای کولتون.» اشک‌هایش داشت سرازیر می‌شد. «خانم ملانی ویلکز خواست که من کمک کنم، من هم حالا می‌خواهم شما کمک کنید.» بعد تمام داستان نقل شد: چطور ملانی همیشه از اشلی مراقبت می‌کرد... ضعف اشلی در تجارت... سعی او برای پریدن در گور همسرش... الوارهایی که روی دستش مانده بود... لزوم مخفی ماندن مطلب...

کولتون با اشاره دست او را به سکوت دعوت کرد.

«بسیار خوب، بسیار خوب، خانم باتلر. به خاطر خانم ویلکز قبول می‌کنم.» اسکارلت دستش را روی دست کولتون گذاشت. «متشکرم. مثل این بود که به پیروزی دست پیدا کرده.»

چند ساعت بعد به یاد آورد که قصد نداشته بهترین مصالح را برای خانه‌هایش مصرف کند، فقط قصدش خرید بهترین الوارهای موجود در آتلانتا بوده است. این خانه‌های کوچک فکنی می‌رفت که او را تروتمند کند. گنجی بود، پولی بود که نه چندان سخت به دست می‌آمد. قصد نداشت با کمک کردن به اشلی اعتباری به دست آورد. هنوز خیلی‌ها بودند که در خانه‌هایشان را به روی او می‌بستند. نه خیلی‌ها. هنوز دوستان بسیاری دارم که خیلی بیشتر از آن پیرزن‌های امل، سرگرم‌کننده هستند.

طرح‌هایی را که کولتون برای مطالعه و تأیید برایش فرستاده بود کنار گذاشت؛ شاید وقتی جو کولتون حضوراً توضیح می‌داد توجهش بیشتر جلب می‌شد؛ ولی چه تفاوت دارد که شکل خانه‌ها چطور باشد؟ یا پله‌ها کجا قرار گرفته باشد؟

دفتر یادداشت روزانه خود را که جلد مخملی زیبایی داشت از کثو بیرون آورد، و فهرستی تهیه کرد. می‌خواست مهمانی بدهد. یک مهمانی بزرگ با دسته ارکستر و یک رودخانه شامپانی و یک کوه از بهترین غذاهای گران قیمت. حالا که دوره عزاداری‌اش تمام شده بود دوستانش باید می‌فهمیدند که دیگر می‌توانند او را به مهمانی‌هایشان دعوت کنند.

فورا به یاد خانواده‌های قدیمی آتلانتا افتاد. آنها معتقدند که من هنوز هم باید برای ملانی عزادار باشم، نه آنها را دعوت نمی‌کنم. به علاوه احتیاجی نیست دیگر نواز سیاه به کلامم بگذارم. او خواهر من که نبود، خواهر شوهرم بود، و من

مطمئن نیستم که آنها بدانند من بعد از چارلز هامیلتون دو شوهر دیگر هم کرده‌ام. شانه‌هایش پایین افتاد. برای چارلز هامیلتون عزاداری نکرده بود، حتی نواز سیاه هم زده بود. این بار برای عزاداری خودش اعتبار قائل بود؛ نگرانی و فشاری سنگین در قلبش حس می‌کرد. «دوستی کامل» و وفادار را از دست داده بود و حس می‌کرد قبلاً اهمیت او را تشخیص نداده است؛ بدون ملانی دنیا در نظرش سردتر و تاریک‌تر می‌نمود و خیلی تنها. فقط دو روز بود که از تارا بازگشته بود ولی همین دو شب تنهایی کافی بود که ضربه‌های ترس را در قلبش احساس کند. با ملانی درباره رفتن رت صحبت می‌کرد. ملانی تنها کسی بود که به او اطمینان داشت و درد دلش را پیش او می‌گفت. ملی هرچه او نیاز داشت می‌گفت. «البته که برمی‌گرده، عزیزم.» می‌گفت: «خیلی تو را دوست دارد.» درست در لحظه مرگش گفته بود: «با سروان باتلر مهربان باش، او تو را خیلی دوست دارد.»

یاد ملانی حالش را بهتر کرد. این تنها یک امید نیست. اگر ملانی گفته که رت دوستم دارد حتماً دارد. اسکارلت تیرگیهای ذهنش را دور انداخت و پشتش را راست کرد. مجبور نبود. دیگر تنها بماند. و اصلاً مهم نبود که خانواده‌های بیر و قدیمی آتلانتا دیگر با او حرف نزنند. دوستان فراوانی داشت. آه، این که فقط دو صفحه شده. ولی تازه به حرف ل رسیده بود.

دوستانی که اسکارلت تصمیم داشت دعوت کند از اعضای خانواده‌هایی بودند که بعد از جنگ در دولت ایالتی جورجیا مقامی داشتند و زندگی پر تجملی برای خودشان درست کرده بودند. در سال ۱۸۷۱ که دولت جدیدی روی کار آمد بسیاری از ساکنان اصلی جورجیا، آتلانتا را ترک کردند و بسیاری هم که اهل جورجیا نبودند ماندند تا از خانه بزرگ خود و از ثروت بیکران خویش که به هنگام حکومت فدراسیون جنوب اندوخته بودند لذت ببرند. آنان و سوسه‌ای برای رفتن به خانه نداشتند، تبار آنان بهتر بود که فراموش می‌شد.

رت همیشه آنها را حقیر می‌شمرد. آنها را «پست» می‌خواند و هنگامی که اسکارلت مهمانی‌های پر زرق و برق می‌داد از خانه بیرون می‌رفت. اسکارلت پیش خود فکر می‌کرد که رت ابله است و می‌گفت: «رت، پولدارها جالب‌تر از فقیرها هستند. لباس‌ها، کالسه‌ها و جواهراتشان بهتره، وقتی به خانه‌شان می‌روی غذا و مشروب بهتری جلویت می‌گذارند.»

ولی هیچ وقت مهمانی‌های آنها به پای مهمانی‌های اسکارلت نمی‌رسید. و این یکی، بزرگ‌ترین مهمانی او بود. فهرست دیگری تهیه کرد. بالای کاغذ نوشت «چیزهایی که باید یادام باشد». بعد یادداشتی برای آشپز فرستاد و یادآوری کرد یخ برای غذاهای سرد و ده صندوق شامپانی فراموش نشود. لباس تازه‌ای هم می‌خواست. مجبور بود بعد از اینکه لیست دعوتی‌ها را حاضر کرد و برای چاپ به چاپخانه سپرد فوراً نزد خیاطش برود.

اسکارلت سرش را بالا برد تا کلاه سفید و پر چین مدل دوران ماری استوارت^۱ را تحسین کند. نشانی که در جلوی آن بود زیبایی‌اش را دو چندان می‌کرد و درخشش چشمان و جذابیت ابروان کمایش را قوت می‌بخشید. گیسوانش مانند رشته‌های ابریشمین سیاه از طرفین کلاه آویزان بود. چه کسی ممکن بود فکر کند که لباس سیاه می‌تواند تا این حد شاد و دلخوش‌کننده باشد. دور خودش می‌چرخید و در آینه به شانه‌هایش نگاه می‌کرد. ریشه‌های منجوق‌داری که به لباس بلند سیاهش آویزان بود، تلالؤ دل‌پذیری داشت.

عزاداری معمولی به اندازه‌ی عزاداری جدی ناراحت‌کننده نبود، تفاوتی با هم داشتند، اگر پوست سفید ماگنولیایی داشته باشی می‌توانی در این لباس سینه‌باز، به خوبی به نمایش بگذاری.

به سوی میز آرایش رفت و به شانه‌ها و زیر گلویش عطر زد. بهتر بود عجله می‌کرد. مهمان‌هایش هر لحظه ممکن بود برسند. صدای کوک ارکستر را از طبقه پایین، می‌شنید. در کنار بروس و آینه دستی‌اش، تعدادی کارت دعوت به‌طور نامرتب دیده می‌شد. از وقتی دوستانش فهمیده بودند که دیگر عزادار نیست دائماً او را به مهمانی می‌خواندند، و او تصمیم داشت تمام آنها را بپذیرد و پای ثابت محافل اجتماعی باشد. در آینده هفته‌ها پشت هم گرفتار خواهد بود. ولی بعد دعوت‌های بیشتری خواهد داشت و دوباره خودش یک مهمانی بی‌نظیر می‌داد. شاید هم در کریسمس یک مجلس رقص ترتیب دهد. آری، کارها می‌رفت به خوبی جریان یابد. هیجان‌ش به دختر جوانی می‌ماند که قبلاً در هیچ مهمانی شرکت نکرده باشد. تعجبی هم نداشت، هفت ماه می‌شد که در محافل

دوستانه حضور نمی‌یافت. به‌جز مهمانی کوچک تونی فونتن. خندید، تمام وقایع آن شب را به یاد آورد. تونی عزیز با آن چکمه‌های پاشنه بلند و زین نقره‌ای. آرزو کرد کاش او هم امشب اینجا بود. مردم اگر حقه‌هایش را با ششلول می‌دیدند چشمانشان پس کله‌شان می‌رفت. وقت رفتن است. ارکستر می‌نوازد، دیر شده.

اسکارلت با عجله از پله‌هایی که با کف‌پوش قرمز فرش شده بود پایین رفت. از گل‌هایی که در اتاق‌ها گذاشته بودند لذت می‌برد. به اتاق‌ها سرکشی کرد وقتی دید همه چیز درست است خوشحال شد. همه چیز کامل بود. شکر خدا که پانسی هم از تارا برگشته بود و به خوبی می‌دانست که چگونه مستخدمین را به کار بکشد، خیلی بهتر از شربت‌داری که جای پورک را گرفته بود. گیلان شامپانی را از شربت‌دار جدید گرفت. لاقفل این مرد خوب پذیرایی می‌کرد، کاملاً می‌دانست چه کند، روش مخصوصی داشت و اسکارلت می‌خواست همه چیز مخصوص باشد.

صدای زنگ بلند شد. به روی شربت‌دار لیخند زد و به سرسرا رفت تا از دوستانش استقبال کند.

به فاصله‌ی یک ساعت تمام مهمان‌ها رسیدند و خانه از سر و صدا، رایحه‌ی عطر، برق لباس‌های اطلس و ابریشم و درخشش یاقوت و زمرد پر شد. اسکارلت در میان مردمی که با هم صحبت می‌کردند به این طرف و آن طرف می‌رفت، می‌خندید، با مردان حرف می‌زد و به تعارفات زنان پاسخ می‌داد. همه خوشحال بودند که او را دوباره می‌دیدند دلشان برایش تنگ شده بود، هیچ مهمانی نبود که به اندازه مهمانی‌های او هیجان‌انگیز باشد، خانه‌ی او زیباترین خانه بود و خودش زیباترین و جوان‌ترین زن، هیچ کس این همه خوبی را یک جا نداشت. به من خوش می‌گذرد، مهمانی خوبی است. به دیس‌ها و بشقاب‌های نقره‌ای که روی میز به تعداد زیاد چیده شده بود نگاه کرد. اندازه‌ی غذا فراوانی غذا برایش خیلی اهمیت داشت، اگرچه گرسنگی روزهای بعد از جنگ را هنوز با

طور کامل فراموش نکرده بود. چشمش به مامی بارت^۱ افتاد و خندید. جوی باریکی از نس از دهان پُر او جریان یافته بود و از زیر چانه‌اش روی گردن‌بند الماسش می‌ریخت. اسکارلت با نفرت رویش را برگرداند. مامی این روزها مثل یک فیل چاق شده بود. خدا را شکر که هرچه بخوام می‌خورم بدون اینکه حتی یک پاوند اضافه وزن پیدا کنم.

هنری کانینگتون^۲ شوهر دوستش سیلویا^۳ وارد شد. اسکارلت با لبخند گفت: «هنری فکر می‌کنم تو اکسیر جوانی پیدا کردی. از دفعه قبل که دیدمت ده سال جوان‌تر شدی.» هاری شکمش را تو داد و نقش را نگه داشت. اسکارلت با تعجب به او می‌نگریست. رنگ هاری قرمز شد و سپس به کیودی گرایید ولی همچنان شکمش را تو کشیده بود. اسکارلت خندید و دور شد.

صدای خنده‌ای بلند توجهش را جلب کرد. به طرف سه مردی که می‌خندیدند رفت. خیلی دوست داشت که داستان‌های خنده‌دار بشنود، حتی شوخی‌هایی که زن‌ها وانمود می‌کردند چیزی از آن نمی‌فهمند.

«... به خودم می‌گفتم بیل، وحشت یکی منفعت دیگری است، و من می‌دانم که بیل پیر کدام یکی از آنهاست.» اسکارلت به آرامی برگشت می‌خواست شب خوبی داشته باشد و صحبت درباره وحشت، او را از داشتن یک شب خوب محروم می‌کرد. اما شاید چیز تازه‌ای یاد می‌گرفت. بیل ولر^۴ وضعیت خیلی خوب بود ولی اسکارلت مطمئن بود که از او باهوش‌تر است حتی وقتی در خواب باشد. اگر او در این وحشت بزرگ هم پول در می‌آورد، اسکارلت می‌خواست بداند چطور این کار را می‌کند. به آرامی نزدیک‌تر رفت.

«... این جنوبی‌های بی‌ریان، از وقتی به اینجا آمدم برای من مشکلی شدند.» بیل داشت اعتراف می‌کرد. «نمی‌توانی با کسی که حرص طبیعی بشری در او نیست کار کنی. خوب، تمام اوراق قرضه و اسناد معادن طلا را که یک گوشه

1. Mamie Bart

2. Henry Connington

3. Sylvia

4. Bill Weller

انداخته بودم تخم بزرگی گذاشتند. کارگرها برایم کار می‌کردند، سخت‌تر از هر سیاه‌پوستی که دیده بودم. من هم به جای دستمزد به آنها ازین کاغذها می‌دادم، همان کاغذهای حکومت کنفدراسیون. هر کدامشان یک جعبه از آنها جمع کرده بودند.»

بیل به شدت خندید و دو مرد دیگر نیز با او همراه شدند.

اسکارلت خشمگین شده بود. «جنوبی‌های بی‌زبان.» درواقع پدر عزیزش هم یک صندوق از این اوراق داشت. و بقیه مردم خوب کلیتون کاونتی^۱ هم از این کاغذها داشتند. سعی کرد دور شود. ولی میهمانان دیگر هم که توجهشان جلب شده بود، بیل ولر را دوره کرده بودند و اسکارلت میان آنان گیر افتاده بود. بیل ولر ادامه داد: «بعد نوبت عکس شد. مقداری عکس از این‌ور و آن‌ور گیر آوردم. آنها زیاد به کاغذ اعتماد نداشتن. به‌اشون دواهای قلبی می‌دادم، نمایش راه می‌انداختم، تا سرشان گرم شود. به‌اتون بگم بچه‌ها، این کار به‌خورده به غرورم لطمه می‌زد. ولی خوب بالاخره منفعت هم داشت.» شکلک در آورد، دهان گشادش را به خنده باز کرد و بعد دندان‌های کرسی طلا را نشان داد.

«مجبور نیستم به شما بگم لولا^۲ خیلی دلش می‌خواست که من به هر وسیله‌ای که هست به یک جایی برسم. در اون روزهای خوب و پر منفعت، همون روزهایی که جمهوری خواهان جورجیا را در تصرف داشتند، پول خوبی از قراردادهای راه‌آهن گیرم آمد. بعد، بچه‌ها به من رأی دادند و من نماینده مقاطعه‌کاران شدم و اگر می‌خواستم ادامه بدهم خدا میدانه که چی برام داشت. اما من دوست داشتم دستمو تو جیبم بکنم و راه بروم. لولا شروع کرد به غرغر کردن، اعصاب منو خراب می‌کرد، چون اغلب خانه بودم و هیچ کاری نمی‌کردم. بعد- عجبا- این داستان هراس شروع شد، همه جمهوری خواهان پول‌هایشان را از بانک‌ها کشیدن بیرون و گذاشتن زیر تشک. همه خونه‌ها- حتی همه کیسه‌ها و کیف‌ها- یک فرصت طلایی به من می‌داد که نمی‌توانتم از کنارش همین جوری بگذرم.»

1. Clayton County

2. Lula

کاتلین کالورت^۱، دیمیتری مونرو^۲ و دیگر زنان کلیتون کاونتی برو، زنانی که شوهران، برادران و پسران خود را از دست داده بودند.

صدایش مانند چاقویی خنده مردان را جر داد. «این دیگر بی‌شرفیه. کثیف‌ترین داستانی که در عرم شنیدم. بیل ولر، از شماها متفرم، از همتون. شماها در مورد جنوبی‌ها چی می‌دانید. این مردم خوب و مهربان، در تمام زندگی‌تان یک لبخند محبت‌آمیز نزدیک. یک کار خوب نکردید.» با دست‌هایش مردان و زنانی را که دور ولر جمع شده بودند به طرفی راند. راهی باز کرد و به سوی دیگر اتاق رفت.

سالن غذاخوری با ظرف‌های نقره‌ای پر از غذا که می‌درخشید در مقابلش قرار داشت. رایحه گل‌های سرخ و بوی غذا و شس به هم آمیخته بود و در ذهنش چراغ نفتی خانه فونتن‌ها را زنده کرد؛ غذایی ساده که روی اجاق خانه پخته شده بود، نان ذرت خانگی و سبزی خانگی. اسکارلت به آنها تعلق داشت، آنها مردم او بودند نه این زنان و مردان پست، مهمل و خودفروش.

اسکارلت به طرف ولر و گروهی که دورش جمع شده بودند برگشت و فریاد زد: «بی‌شرف‌ها! همه‌تان بی‌شرفید. از خانه من برید بیرون، از جلوی چشم‌ام گم شید، شماها حال منو به هم می‌زنید.»

مامی بارت اشتباه کرد که خواست او را ساکت کند. «خواهش می‌کنم، عزیزم...» و دست پر از جواهرش را دراز کرد.

اسکارلت قبل از اینکه دست او بدنش را لمس کند عقب رفت. «به‌خصوص تو، خوک پُر چربی.»

مامی بارت با صدای لرزانی داد زد. «لعنتی، من از اینجا میرم، تا حالا هیچ کس این جوروری با من حرف نزده بود. اگه روی پاهام هم بیفتی دیگه اینجا نمی‌مانم، اسکارلت باتلر.»

همه چیز به هم ریخت، همه عصبانی بودند و در کمتر از ده دقیقه اتاق‌ها خالی شد و چیزی جز آثار یک مهمانی جنجالی باقی نماند. اسکارلت در میان ظرف‌های غذا که روی زمین ریخته بود راه می‌رفت، از میان بطری‌های شامپانی

آموس بارت^۱ نفی انداخت که کمی دورتر از بیل بر زمین افتاد. «خفه‌مون کردی بیل. بالاخره تو چطوروری ترقی کردی؟ حوصله‌ام سر رفت بابا، یکریز از خودت تعریف می‌کنی، چرا نمیری سر اصل مطلب؟»

اسکارلت هم داشت شکیبایی خودش را از دست می‌داد، حوصله‌اش سر رفته بود می‌خواست آن جمع را ترک کند.

«عجله‌ات برای چیه آموس، دارم به‌اش می‌رسم. خوب راه شیرجه رفتن توی آن تشک‌ها چی بود؟ من که اهل این مسخره‌بازی‌ها نیستم، اخلاق و این جور چیزها. دوست دارم پشت میز بشینم و دستور بدم، و آنهایی که برایم کار می‌کنند این‌ور و آن‌ور بدونند. کاری که می‌کردم این بود که توی صندلی چرمی‌ام لم می‌دادم و از پنجره دفتر کارم توی خیابان را نگاه می‌کردم، همه چیز مثل برق اتفاق می‌افتاد. مردها تقریباً همگی مرده بودند و از پنجره دفترم اغلب مراسم تدفین می‌دیدم. در جورجیا حتی یه خانه هم پیدا نمی‌شد که مردی را از دست نداده باشد.»

وقتی بیل با افتخار داستان پولدار شدنش را تعریف می‌کرد، اسکارلت با خشم و ترس به او می‌نگریست. «آسان‌ترین راه، رفتن به سراغ مادرها و بیوه‌ها بود. هم خودم و هم نمایندگانم، هنوز تشک‌ها پر پول بود. وقتی به زن‌ها می‌گفتم که کفدراسیون جنوب تمام افتخارات شما را در میدان جنگ به فروش رسانده، حتی چشمشان را هم باز نمی‌کردند. تشک‌ها را خالی می‌کردم و به‌اشون می‌گفتم: «آبراهام لینکلن پول سنگ قبر بچه‌های شما را می‌پردازد.»

این بدترین چیزی بود که اسکارلت می‌توانست تصور کند.

آموس خندید و گفت: «روباہ پیر، آب‌زیرگاه، تو واقعاً نابغه‌ای.» و مردان همه خندیدند. اسکارلت احساس کرد حالش دارد به هم می‌خورد. کلاه گذاشتن سر راه‌آهن و فروش اسناد قلابی معادن طلا اصلاً برایش مهم نبود. ولی بیل ولر دست به روی مادران و بیوه‌ها دراز کرده بود، مادران و بیوه‌هایی که همشهری و هموطن او بودند. ممکن بود خودش یا همکارانش به سراغ بشاتریس تارلتون،

را در دست گرفت در بالای میز روی صندلی نشست. این هم میز خودش بود براندی گرمای آرامش بخش به بدنش داد. آهی کشید. خدا را شکر. یک جرعه دیگر اعصابم را حسابی آرام خواهد کرد. گیلان را دوباره بر کرد و سر کشید نباید زیاده روی کند، یک بانو هرگز در مشروب زیاده روی نمی کند.

گیلاس سوم را هم سر کشید. نور شمع ها چه زیبا بود. نورهای طلایی و لطیف روی سطح صیقلی میز، انعکاس می یافت. گیلان خالی هم زیبا بود وقتی آن را در دستش می چرخاند شکستگی های سطح گیلان رنگین کمانی به وجود می آورد. همه جا مثل گور ساکت بود. وقتی دوباره براندی می ریخت صدای برخورد شیشه با شیشه، او را از جا براند. همین ثابت می کرد که باز هم بر مشروب نیاز دارد، این طور نبود؟ هنوز برای خوابیدن آمادگی نداشت، اعصابش ناآرام بود و می پرید.

شمع ها کوتاه تر می شدند و بطری براندی کم کم خالی می شد و اسکارلت تسلط خود را بر ذهن و حافظه از دست می داد. اینجا همان اتاقی است که همه چیز از آن آغاز شده بود. در آن وقت هم میز مثل حالا رومیزی نداشت. شمع ها روشن بود و سینی نقره با گیلان ها و بطری براندی روی آن دیده می شد و رت مست بود قبلاً هیچ وقت او را در این حالت ندیده بود فقط می توانست گیلان مشروب در دست نگه دارد. رت آن شب مست بود. تقریباً از خود بی خود. حرف های وحشتناکی به اسکارلت زد و چنان بازویش را تاب داد که دادش در آمد.

این نمی توانست حقیقت داشته باشد. باید خواب دیده باشد. اگر اتفاق نمی افتاد رویا چه معنی داشت؟ هیچ بانویی این خواستن وحشیانه را احساس نمی کرد، هیچ بانویی کارهایی را که او کرده بود نمی کرد. اسکارلت کوشید این افکار را به گوشه های تاریک ذهنش پس بزند و به جایی بیاندازد که دیگر نتواند به آنها دست یابد. ولی برای این کار مجبور بود حسابی مست کند.

اتفاق افتاد، قلبش می گفت. از خودم جعل نمی کنم، اتفاق افتاد. و ذهنش، با دقت به وسیله مادرش، آموخته بود که یک بانو هرگز تمایلات حیوانی ندارد، نمی توانست به احساسات تندی که در او ایجاد شده بود وجودش را گرفتار کرده بود، دهنه بزند.

و گیلان های شکسته می گذشت، بدون اینکه توجهی به آنها داشته باشد. باید سرش را بالا می گرفت، همان طور که مادرش به او آموخته بود. خودش را در تارا تصور می کرد با جلدهای متعددی از داستان های واورلی^۱ که بالای بسترش قرار داشت. با گردن افراشته مثل یک درخت از پله ها بالا می رفت. گردن صافش کاملاً به شانه ها عمود بود.

مثل یک بانو. همان طور که از مادرش آموخته بود. با حرکتی موزون بدون توقف از پله ها بالا می رفت. یک بانو هیچ وقت خستگی و ناراحتی خود را نشان نمی داد.

شیپورزن گفت: «درست به موقع این کار را کرد.»

ارکستر شش نفری برای مهمانی اسکارلت، والس نواخته بود. یکی از ویولونیست ها گفت: «می گم، دیر وقته. دیگر بس است، پاشین، کیک ها را بردارید برویم.»

بالای سر آنها، اسکارلت در اتاق خواب خود روی بستر افتاده بود. می گریست، هق هق می کرد. گویی قلبش شکسته بود. گمان کرده بود مهمانی خوبی خواهد داشت.

□

ساعتی دیگر، وقتی خانه ساکت و تاریک بود اسکارلت به طبقه پایین آمد تا کمی براندی بخورد. تمام آثار مهمانی جمع شده بود. به جز گل ها و شمع های نیم سوخته در شمعدان های شش شاخه، که هنوز روی میز بزرگ ناهارخوری قرار داشت. اسکارلت شمع ها را روشن کرد، و چراغی را که آورده بود کشت. چرا باید مثل دزدها در خانه نیمه تاریک حرکت کند؟ این خانه او بود، براندی او بود. می توانست هر کاری که دوست دارد بکند. گیلان برداشت، بطری براندی

۱ Waverley. داستانی طولانی از آثار مشهور سر والتر اسکات (۱۸۳۲-۱۷۷۱) است که در

ادبیات انگلیس به داستان های واورلی شهرت یافته این اثر در ۱۸۱۴ نوشته شد

روی آنها بگشاید و هرچه دلش می‌خواهد بگوید و همیشه آنها برای شنیدن فحش‌های بیشتر، باز می‌گشتند. خدا را شکر که من تا این حد سقوط نکرده‌ام و حالا که می‌دانم چه کثافت‌هایی هستند بد نیست گاهی سری به آنها بزنم.

کم‌کم روزها کوتاه‌تر می‌شود و تاریکی زودتر می‌رسد و من نمی‌توانم آن‌طور که باید بخوابم. کارها بهتر خواهد شد، وقتی باران بند بیاید... وقتی رت برگردد. وقتی زمستان تمام شود.

عاقبت فصل باران گذشت. روزهای سرد و آفتابی، با آسمانی آبی و گاهی نیمه‌ابری از راه رسید. کولتون آب‌هایی که در محل خاک‌برداری جمع شده بود بیرون کشید و باد تند، خاک قرمز رنگ جورجیا را مثل آجر سخت کرد. بعد کولتون دستور شفته‌ریزی داد و داریت‌ها را برپا کرد.

اسکارلت بیشتر وقتش صرف خرید هدیه می‌شد. نزدیک کریسمس بود. برای الا و بچه‌های سوانز عروسک خرید. کوچک‌ترها، عروسک کوچک می‌گرفتند و الا و سوزی هر کدام یک عروسک بزرگ با لباسی زیبا. وید مشکلی بود. اسکارلت هرگز نمی‌دانست با او چه باید بکند. ناگهان یادش آمد که تونی فوتن به او قول داده تا گرداندن طپانچه را دور انگشت به او یاد بدهد. دیگر معطل نکرد. یک جفت ششلول باکنده کاری‌های عاج روی دسته، برای او خرید. هدیه سوانز مشکلی نداشت. یک کیف دستی منجوق‌دار ابریشمی با یک گل سینه طلای بیست دلاری برایش مناسب بود. خرید هدیه برای ویل کاری غیرممکن می‌نمود. قبل از این که چیزی بخرد تمام مغازه‌ها را زیر و رو کرد ولی نتوانست چیزی که مناسب او باشد انتخاب کند. عاقبت یک کت پوست خرید، مثل سال گذشته و سال‌های گذشته. پیش خودش فکر کرد این دیگر عادت شده، باشد چیزی است که برای او ارزش دارد.

مدت‌های مدیدی با خودش می‌جنگید که هدیه بو را چه کند. نمی‌خواست ایندیا آن را باز نکرده برگرداند. از جانب دیگر بو به چیزی احتیاج نداشت. حساب خانواده ویلکز هر هفته در فروشگاه او بالاتر می‌رفت.

برای رت یک جعبه سیگار طلا خرید ولی جرأت فرستادنش را نداشت. به جای آن، برای دوخاله‌اش که در چارلزتون زندگی می‌کردند هدایایی فرستاد که از سال گذشته گران‌قیمت‌تر بود. ممکن بود آنها به مادر رت بگویند که اسکارلت چقدر با ملاحظه است، و او هم به رت بگوید.



زمستان نزدیک بود و اسکارلت هر روز بیشتر عصبی می‌شد. جو کولتون پی اولین خانه راکنده بود ولی باران‌های پشت سر هم اجازه نمی‌داد شفته بریزد. «اگر بخوام قبل از اینکه پی‌ریزی تمام بشود از آقای ویلکز الوار بخرم، حتماً می‌فهمد.» گفته کولتون منطقی بود و اسکارلت می‌دانست که راست می‌گوید. ولی این وقفه باعث به تعویق افتادن برنامه اسکارلت می‌شد.

شاید اصلاً خانه‌سازی فکر درستی نبود. روزها پشت سر هم می‌گذشت و روزنامه‌ها دائماً از رکود بیشتر دنیای تجارت خبر می‌دادند. در شهرهای بزرگ آمریکا صف‌های درازی برای گرفتن نان و سوپ مجانی تشکیل می‌شد و کارگران کارخانه‌ها و شرکت‌هایی که ورشکست می‌شدند این صف‌ها را طویل‌تر می‌کردند. چرا اسکارلت پولش را در چنین موقعیتی به خطر می‌انداخت؟ در چنین وضع نابسامانی چرا می‌خواست پولش را دور بریزد؟ چرا خر شده بود و به ملی قول کمک داده بود؟ چه می‌شد اگر این باران سرد بند می‌آمد؟

چه می‌شد اگر روزها کوتاه‌تر نمی‌شد، ولی می‌شد. روزها خودش را با کار مشغول می‌کرد ولی هنگامی که تاریکی فرو می‌افتاد تنها به گوشه خانه می‌خزید و فکر و خیال بر او هجوم می‌آورد. نمی‌خواست فکر کند، زیرا جواب قانع‌کننده برای افکارش نمی‌یافت. چطور به این وضع آشفته دچار شده بود؟ چگونه می‌توانست اوضاع را سر و سامان دهد؟ باید راهی باشد، قادر نبود دائماً مثل نخودی که در تشت رخت‌شویی افتاده باشد تق‌تق کند. از این اتاق به آن اتاق برود. اگر وید و الا به خانه می‌آمدند از تنهایی در می‌آمد و خوشحال می‌شد ولی سوانز نوشته بود آنها آبله مرغان گرفته بودند و حالا دوران نقاهت را می‌گذرانند. می‌توانست دوباره با خانواده بارت و دوستان دیگرش تجدید رابطه کند. چه اهمیت داشت که مامی بارت را خوک خوانده بود و گفته بود پوستش مثل چرم کلفت است. یکی دیگر از دلالتی که اسکارلت می‌خواست رابطه‌اش را با این دوستان «بی‌شرف» حفظ کند این بود که می‌توانست زبان تند و تیز خود را به

«درست همان جور که فکر می‌کردم، بیا می‌بل.» می‌بل گفت: «حالا که تا اینجا آمدیم بگذار ببینم پَر رنگی برای لباس پوکاهونتاس^۱ می‌توانم پیدا کنم؟»
 «لازم نیست، بیا برویم، اصلاً نمی‌باید می‌آمدیم، ممکنه یکی مارو ببینه.» هیکل خانم مری و در درشت بود ولی چابکی هم داشت. در را محکم پشت سر خود به هم کوبید.

اسکارلت دوباره از نردبان بالا رفت. تمام احساس کریسمس ناگهان در او از میان رفت. یک نفر داشت یک مهمانی بالماسکه می‌داد و او دلش می‌خواست حضور داشته باشد، می‌خواست دعوت شود. آرزو کرد کاش اشلی گردنش توی گور ملانی می‌شکست. جعبه‌ای را که دنبالش می‌گشت یافت، و از همان بالا به کف انبار پرتاب کرد، بادبزنی‌های رنگی روی زمین پراکنده شد.
 دستور داد: «حالا اینها را بردارید و یکی یکی تمیز کنید.» بهتر بود می‌مرد ولی جلوی فروشندگان مغازه‌اش، کوچک نمی‌شد.

روزنامه صبح روی صندلی درشکه بود. سرش با دکوراسیون فروشگاه گرم بود و هنوز فرصت نکرده بود آن را بخواند. و حالا هم زیاد در بند خواندنش نبود ولی این کار باعث می‌شد که از نگاه آدم‌های فضول راحت شود. اسکارلت به عقب تکیه داد و صفحه وسط را باز کرد. «نامه‌هایی از چارلزتون.» در تمام آن صفحه مطالبی درباره کورس اسب‌دوانی واشنگتن که به تازگی آغاز شده بود و مسابقه دیگری که قرار بود در ماه ژانویه شروع شود نوشته شده بود. نگاه اسکارلت به ستونی افتاد که در آن مطالبی درباره مابقه‌های اسب‌دوانی قبل از

شاید رت برای من چیزی بفرستد یا با خودش بیاورد. شاید برای اینکه دهان مردم را ببندد کریسمس سری به خانه بزند. امکان آمدن رت کافی بود که اسکارلت به فکر وسوسه‌انگیز درست کردن دکوراسیون کریسمس بیفتد. وقتی آلاچیقی از شاخه‌های کاج و پیچک ساخته و صلیبی روی آن نصب شد، اسکارلت هرچه که اضافه آمده بود به فروشگاه برد.

کرشاو گفت: «ما همیشه برای کریسمس تاج گلی که با پولک درست شده پشت ویتترین می‌گذاشتیم، فکر نمی‌کنم چیز بیشتری نیاز باشد، خانم باتلر.»
 «به من نگو چی لازمه، چی لازم نیست. این شاخه‌های کاج را روی پیشخوان‌ها بگذار و صلیب را هم به در ورودی آویزان کن. می‌خواهم احساس کریسمس را در مردم زنده کنم، می‌خواهم مردم فکر کنن که کریسمس شده و پول بیشتری برای هدیه خریدن خرج کنن. ما به اندازه کافی چیزای کوچولوی مختلفی که مناسب هدیه باشد نداریم. اون بادبزنی‌های زنانه کاغذی کجاس؟»
 «خودتان گفتید از سر راه بردارم. گفتید نباید قفسه‌ها رو با این خرت و پرت‌ها پر کنیم.»

«آه دیوانه، آن حرف‌ها مال گذشته بود، حالا کریسمس آمده، همه را بیار.»
 «الآن درست یادم نیست کجا گذاشتم، مال خیلی وقت پیش است.»
 «خدای من! برو ببین آن آقا چی می‌خواد. خودم پیدا می‌کنم.»

روی نردبان رفت و هنگامی که قفسه‌های پرگرد و خاک طبقه بالا را می‌گشت، صدای آشنای خانم مری و در و خنده دخترش می‌بل را شنید.

«یادم هست که گفتمی دیگر پا توی فروشگاه اسکارلت نمی‌ذاری، مادر؟»

«هیس، فروشنده صداتو می‌شنود. ما همه‌جا را زیر پا گذاشتیم ولی تو هیچ‌کدام از فروشگاه‌ها حتی یک تیکه هم مخمل مشکمی پیدا نمی‌شد. نمی‌توانم لباس را بدون آن تمام کنم. کی تا حالا شنیده که ملکه ویکتوریا شتل رنگی رو دوشش بندازه؟»

اسکارلت اخم کرد. آنها راجع به چه چیزی حرف می‌زنند؟ از نردبان پایین آمد و با نوک پا به طرف دیوار رفت و گوشش را به آن چسباند.

فروشنده گفت: «نه مادام، ما سفارش زیادی برای مخمل دریافت نمی‌کنیم.»

۱ *Pocahontas* (۱۶۱۷-۱۵۹۵)، دختر سرحیوسنی که جان یکی از افسران انگلیسی را در نزدیکی شهر جیمز تاون نجات داد او ده‌ساله بود که سروان جان اسمیت را از مرگ رهانید در ۱۶۱۳ اسیر شد و یکی از افسران انگلیسی به نام جان رولف عاشقش شد و بالاخره با اصرار او مقامات ارتش انگلیس با اردواج آن دو موافقت کردند در ۱۶۱۶ هر دو به انگلستان رفتند و پوکاهونتاس از حاب پادشاه این کشور لقب پرسی دریافت کرد از آنان پسری به وجود آمد به نام توماس، که بعدها به آمریکا مهاجرت کرد و در ویرجینیا ساکن شد

جنگ نوشته بود. آنگاه ادعاهای معمولی چارلز تونی را درباره اسب‌های چارلز تون خواند. به گزارش خبرنگاران در هفته اول ژانویه جشن‌های بزرگ و بالماسکه‌های خیره‌کننده به خاطر کریسمس و سال نو برگزار می‌شد، در مدت یک هفته همه جا روزها مهمانی و شب‌ها بالماسکه ترتیب می‌یافت. اسکارلت به خود گفت: «او رت در تمام آنها شرکت می‌کند.» روزنامه را کف کالسه انداخت. تیر درشت آن توجهش را جلب کرد. «کارناوال در پایان بالماسکه.» این باید همانی باشد که آن ازدهای پیر و دخترش می‌بل با هم صحبت می‌کردند. همه به جز من در مهمانی‌ها شرکت می‌کنند. دوباره روزنامه را برداشت تا مطلب را بخواند:

«اکنون اعلام شده که در تاریخ ششم ژانویه آینده شهر آتلانتا شاهد برگزاری کارناوالی بزرگ خواهد بود که ملامت کمی از کارناوال‌های شهر نیواورلئان نخواهد داشت. شادکامان شب دوازدهم عنوان هیئت است که برگزاری این مراسم را به عهده دارد و از جانب مقامات شهر و از میان چهره‌های سرشناس اجتماعی و تجار تی انتخاب می‌شود. سلطان کارناوال بر آتلانتا سلطنت خواهد کرد. این سلطان، توسط اصیل‌زادگان همراهی می‌شود. او به شهر وارد شده و با یک رژه بزرگ از خیابان‌ها خواهد گذشت. از تمام همشهریان دعوت می‌شود تا این رژه باشکوه را از نزدیک ببینند. مسیر رژه در شماره بعدی همین روزنامه به چاپ خواهد رسید.

کارناوالی که تمام روز ادامه دارد با برگزاری بالماسکه پایان می‌گیرد. ساختمان اپرای دوژیوه^۱ برای این کار آماده شده است. هیئت عیاشان شب دوازدهم برای سیصد نفر از سلحشوران و بانوان مشخص دعوت‌نامه فرستاده است.»

اسکارلت گفت: «لعنتی!»

بعد ناگهان دل‌تنگی او را فرا گرفت و مثل یک بچه به گریستن پرداخت. اصلاً برای رت خوشایند نبود که در چارلز تون بر قصد و بخندد وقتی که همسرش تنها و دل‌افسوده در خانه‌ای بزرگ می‌نشست که تمام دشمنانش خوش بگذرانند.

هرگز کار بدی نکرده بود که این‌طور مکافات ببیند. با خشم به خود گفت: آن قدر بزدل و ترسو نبودی که به آنها اجازه دهی تو را به گریه بیاندازند. با پشت دست اشک‌ها را از صورتش پاک کرد. نمی‌خواست در غم و بدبختی غرق شود. تصمیم گرفت دنبال آنچه که می‌خواهد برود. باید در بالماسکه شرکت می‌کرد. در پی راهی بود.

غیرممکن نبود که دعوت‌نامه‌ای برای بالماسکه به دست آورد، حتی مشکل هم نبود. اسکارلت مطلع شد رژه با گاری‌های آرایش شده صورت می‌گیرد و آنها در ضمن محصولات فروشگاه‌ها را تبلیغ می‌کنند. برای تبلیغ هر گاری مبلغی مشخص شده بود. هر صاحب کالا یا صاحب فروشگاه می‌توانست یک یا چند محصول خود را با پرداخت مبلغی تبلیغ کند. در مقابل دو کارت دعوت برای بالماسکه دریافت می‌داشت.

کرشاو را با پول فرستاد تا بازار بزرگ کندی را در رژه شرکت دهد. مطمئن بود که هر چیز را می‌توان خرید. پول همه کار می‌کند.

کرشاو پرسید: «گاری را چگونه می‌خواهید تزئین کنید؟»

این سؤال بیش از صد جواب داشت. «راجع به‌اش فکر می‌کنم، ویلی.» این کاری بود که روزها و ساعت‌ها وقت او را می‌گرفت، غروب‌های او را پر می‌کرد، درباره آرایش گاری فکر می‌کرد، می‌خواست کاری کند که گاری دیگران در مقابل گاری او حقیر جلوه کند.

باید در مورد لباس خود هم فکر کند، آه که چقدر وقت او را می‌گرفت. دوباره می‌باید به تمام مجله‌های مد که در خانه داشت مراجعه می‌کرد و می‌فهمید که مردم در این نوع مهمانی‌ها چه می‌پوشند. مدل موهایش را باید انتخاب می‌کرد و لباس بی‌رقیبی که متناسب با اندامش باشد برمی‌گزید.

آه نه! هنوز به‌طور غیررسمی عزادار بود و در پوشیدن لباس سیاه تردید نداشت. هرگز قبلاً بالماسکه نرفته بود، قواعد و قوانینش را نمی‌دانست. اما یک فکر در سر داشت، می‌خواست مردم را دیوانه کند، این‌طور نبود؟ ظاهراً نمی‌خواست آن‌طور که معمولاً رفتار می‌کرد در مجلس بالماسکه حاضر شود. پس باید حتماً لباس سیاه را کنار می‌گذاشت. بالماسکه هر دقیقه بیشتر او را وسوسه می‌کرد.

سستی کرده بود. اگرچه رت هرچه را که او می‌خواست می‌خرید اما از جواهرات فقط مروارید دوست داشت. دانه به دانه آنها را بیرون آورد و کنار هم چید. آن یکی، گوشواره الماس. فوراً آنها را به گوش آویخت. مرواریدها را می‌توانست به گیسوانش آویزان کند دور گردنش ببندد و به دستش ببندد. چقدر بد بود که نمی‌توانست حلقه زمرد و انگشتر الماس نامزدیش را به دست کند. خیلی از مردم ممکن است آن را بشناسند و اگر بفهمند کیست، از او دوری می‌کنند. روی لباس و ماسکش که او را از خانم مری ودر و دخترش می‌بل و دیگر زن‌ها پنهان می‌داشت حساب می‌کرد. قصد داشت خوش بگذراند، پشت هم بر قصد و دوباره جزئی از آن مجلس‌ها باشد.

روز پنجم ژانویه، یک روز پیش از افتتاح مراسم کارناوال، آتلانتا خود را برای جشن آماده می‌کرد، غوغایی برپا بود. شهردار دستور داده بود که تمام مغازه‌ها در آن روز باید تعطیل باشد و خیابان‌هایی که در میر کارناوال قرار گرفته بود با رنگ‌های قرمز و سفید که رنگ لباس پادشاه کارناوال بود تزیین شود.

اسکارلت فکر کرد بستن مغازه‌ها کار وحشتناکی است، زیرا در آن روز بسیاری از مردم روستاهای اطراف برای شرکت در جشن به آتلانتا می‌آیند و فروشگاه او در آن روز فروش خوبی خواهد داشت. دستور داد پشت ویرین‌های مغازه و به نرده‌های جلوی خانه‌اش نوارهای پهن قرمز رنگ نصب کنند. مانند دیگر مردم به تغییر حالت وایت هال^۱ و خیابان ماری یتا^۲ خیره شد. بیرق‌ها و پرچم‌ها به تیرهای چراغ نصب شده بود. خانه‌ها، ساختمان‌ها و مغازه‌ها هم پرچم زده بودند. در واقع یک تونل زیبا و خیره‌کننده از رنگ‌های قرمز و سفید برای عبور پادشاه و موکبش به وجود آمده بود.

□

می‌باید وید و الا را از تارا می‌آوردم تا این جشن را ببینند، ولی شاید هنوز از آبله مرغان ضعیف باشند و کاملاً نیروی خود را به دست نیاورده باشند. به علاوه

طبق معمول به فروشگاه سرزد و با عجله نزد خیاطش میسز ماری^۱ رفت. میسز ماری با هیکل چاق که هنگام نفس کشیدن حس خس می‌کرد دست‌های سنجاق ته گرد را از دهانش در آورد تا بتواند گزارش دهد، خانم‌هایی که مشتری او هستند در بالماسکه چه می‌پوشند و خود را چه معرفی می‌کنند:

«غنچه گل سرخ- از پارچه صورتی با گل‌های ابریشمی سرخ. دانه برف- لباس سفید همراه با پولک‌های سفید به شکل دانه برف. شب- لباس مخملی به رنگ آبی تیره با ستاره‌های نقره‌ای. سحرگاه- نیم‌تنه صورتی و دامن صورتی پر رنگ از ابریشم. دختر چوپان- لباس راه‌راه با سراسین‌های توری و پیشبند سفید- «خیلی خوب، خیلی خوب. خودم بقیه را می‌بینم. و فردا به‌تون خبر می‌دهم که چه می‌خواهم.»

میسز ماری دست‌هایش را پایین آورد. «ولی من وقت ندارم لباس شما را بدوزم، خانم باتلر. مجبور شدم دو تا کارگر خیاط پیدا کنم، همین‌طور که می‌بینی و هنوزم فکر نمی‌کنم بتوانم به موقع اینها را تمام کنم... واقعاً دیگر نمی‌توانم بیشتر از آنهایی که قول دادم قبول کنم.» اسکارلت با حرکت دست او را وادار به سکوت کرد. در واقع امتناع او را نمی‌پذیرفت. می‌دانست که می‌تواند هر وقت که بخواهد او را وادار کند تا هر مدلی را که می‌پسندد برایش بدوزد. مرحله مشکل انتخاب مدل بود.

راه‌حل را زمانی یافت که در انتظار شام بود پاتیانیس^۲ بازی می‌کرد. زیر چشمی دنبال شاه می‌گشت تا در جای خالی بگذارد. ولی دویی بی‌نصیبش شد، به نظر می‌رسید باز به نتیجه مطلوب نمی‌رسد. بی‌بی! البته. لباس زیبای خود را یافته بود با دنباله‌ای بلند از پوست خز و جواهرات بسیار.

ورق‌ها را روی میز انداخت و به سرعت به طبقه بالا دوید، می‌رفت نگاهی به جعبه جواهراتش ببندد. آه چرا؟ چرا رت این‌همه در خریدن جواهرات

1. Mrs. Marte

۲. Patience نوعی بازی ورق که معمولاً شخصی نه تنهایی بازی می‌کند

دعوت‌نامهٔ بالماسکه برای سوان و ویلی ندارم. اما غمی نیست، هدیهٔ خوبی برایشان فرستاده‌ام.

باران ناگهانی کاسه کوزهٔ بچه‌ها را به هم ریخت. آنها نمی‌توانستند ساعت‌های طولانی در زیر باران سرد بایستند و عبور کارناوال را تماشا کنند.

اما اسکارلت می‌توانست. شال گرمی به خود پیچید. روی نیمکت سنگی ایستاد. چتر بزرگ روی سر گرفت، از بالای سر تماشاچیان و چترهای آنان مراسم را به خوبی می‌دید. همان‌طور که انتظار می‌رفت طول گاری‌های شرکت‌کننده به بیش از یک کیلومتر می‌رسید. در این مراسم تماشایی اتفاقاتی هم افتاد، باران باعث خرابی موکب پادشاه شد که به شیوهٔ قرون وسطی طراحی شده بود. رنگ‌های قرمز شسته شد. پره‌های شتر مرغ افتاد، کلاه‌های مخملی مثل کاهوهای پژمرده روی صورت‌ها پهن شد. جلوداران خیس شده بودند و احساس سرما می‌کردند ولی مصمم به نظر می‌آمدند. سواران با صورتهای آرایش شده و اسب‌های سر تا پا کثیف برای گذشتن از گل چسبده و فراوان تقلا می‌کردند. اسکارلت به همراه دیگر تماشاچیان، ارل مارشال^۱ را تشویق می‌کرد، او عمو هنری هامیلتون بود، به نظر می‌رسید تنها کسی که خوشحال است و لذت می‌برد، اوست. با پای برهنه در گاری ایستاده بود. کفش‌هایش را در یک دست و کلاه کثیف و گیلی را در دست دیگر گرفته بود و هر دو را بالا نگه داشته بود و به تشویق جمعیت پاسخ می‌داد. وقتی بانوان عضو هیئت برگزارکننده روی گاری بدون پوشش عبور کردند، اسکارلت پوزخندی زد. رهبران جامعهٔ آتلانتا اگرچه ماسک به چهره داشتند ولی معلوم بود که از اوضاع ناراضی هستند، صبورانه باران سرد را تحمل می‌کردند ولی از حرکاتشان پیدا بود که چه بدبختی بزرگی می‌کنند. می‌بل مری ودر در لباس پوکا هونتاس گذشت. پره‌های رنگی‌اش افتاده بود و آب از سر و صورتش می‌ریخت. خانم السینگ و خانم وایتینگ^۲ در لباس بتسی روس^۳ و فلورانس نایتینگل^۴، سراپا خیس از سرما می‌لرزیدند. خانم مید

1. Earl Marshal

2. Whiting

۳ Betsy Ross (۱۸۳۶-۱۷۵۲). برچم‌ساز و برچم‌دوز آمریکایی که بعد از مرگ شوهرش جان‌راس کار او را ادامه داد. خانوادهٔ او تا سال ۱۸۶۰ به این شغل ادامه دادند گفته

لباس قدیم زنان آمریکایی را به تن داشت و پشت سر هم عطسه می‌کرد. فقط خانم مری ودر خیالش راحت بود، هیچ نگرانی از باران نداشت. چتر بزرگ و سیاه ملکه ویکتوریا روی سرش قرار داشت. شل مخملی‌اش حتی یک قطره باران هم نخورده بود.

وقتی گاری خانم‌ها گذشت مدتی در عبور گاری‌های دیگر وقفه حاصل شد و مردم آماده بودند که پی‌کارشان بروند. اما ناگهان از دور صدای دستهٔ موسیقی که دیکسی^۵ را می‌نواخت به گوش رسید. مردم به محض اینکه صدای موسیقی را شنیدند هل‌هل کردند و وقتی دستهٔ موزیک به مقابلشان رسید ساکت شدند.

دستهٔ موزیک، کوچک بود. دو طبال، دو فلوت‌زن و یک نوازندهٔ شیپور. نوازندگان لباس خاکستری به تن داشتند، سردوشی‌های طلایی و تکه‌های زیبای برنجی. کسی که پیشاپیش آنها راه می‌رفت، جلوداری بود با لباس رسمی جنوب، عصا حمل می‌کرد که در بالای آن پرچم کنفدراسیون جنوب دیده می‌شد. ستاره‌ها و خط‌ها روی آن دیده می‌شد. گریه و هیجان و شادی همه را در میان گرفته بود.

اسکارلت احساس کرد اشک‌هایش بی‌اراده روی صورتش می‌غلغلتند، این اشک شکست و ناکامی نبود، اشک افتخار بود. سربازان ژنرال شرمن آتلانتا را آتش زده بودند، جورجیا را ویران کرده بودند ولی هرگز نتوانستند جنوب را به زانو در آورند. اشک مردان و زنان دیگری را نیز که در اطرافش بودند بر چهره‌هایشان می‌دید. همه چترها را پایین آوردند تا به پرچم احترام بگذارند.

شده که تمام پرچم‌های رسمی دولتی به وسیلهٔ او ساخته می‌شده است. بسر بررگش ویلیام به

دستور جرج واشنگتن اولین پرچم ایالات متحده را طراحی کرد و دوحث

۴ Florence Nightingale (۱۹۱۰-۱۸۲۰) اهل انگلستان. پیشرو پرستاری در جهان

۵ Dixie، یکی از معروف‌ترین ترانه‌های جنوب آمریکاست این ترانه به وسیلهٔ دایبل امت

Daniel Emmet در سال ۱۸۵۸ ساخته شد و به عنوان یک مارش نظامی در جنگ‌های انحصال

معروف گردید اگرچه بیروهای شمال و جنوب هر دو از این مارش استفاده می‌کردند ولی

درواقع حکم سرود ملی ایالات‌های جنوبی و کنفدراسیون جنوب را پیدا کرده بود

شده بود. کتری‌ها که در حرکت به هم می‌خوردند صدمه دیده بودند. اسکارلت خودش گل‌های کاغذی را با چسب به اطراف گاری چسبانده بود. اشیاء چوبی به طرز زیبایی نصب شده بود. کسانی که گاری او را می‌دیدند تحت تأثیر قرار می‌گرفتند و تعریف می‌کردند.

کمی شانه‌اش را جلو داد و به آخرین واگن نگاه کرد. روی آن تعدادی بچه هلله می‌کردند و می‌رقصیدند. مردی در لباس دلک‌ها که بیشتر به اجنه می‌ماند روی سر مردم آب‌نبات می‌ریخت. اسکارلت به نام و علامت فروشگاه توجه کرد. «ریچ!». این فروشگاه بود که به تازگی در میدان پنج‌گوش باز شده بود. ویلی کرش او را می‌ترسید که فروشگاهشان مشتریان خود را از دست بدهد، زیرا خبر داشت که قیمت‌های ریچ پایین‌تر است. اسکارلت با تمسخر لبخند می‌زد و فکر می‌کرد فروشگاه ریچ آنقدر نمی‌پاید تا با او رقابت کند. شکستن قیمت‌ها، دور انداختن کالای تجارته محسوب می‌شود و به هر صورت این راه موفقیت در تجارت نیست. من خوشحالم که این تجربه‌ها را دارم. باید به ویلی بگویم که اینقدر احمق نباشد. گردونه پادشاه آخرین قسمت کارناوال بود که به دنبال گاری ریچ از راه رسید. تخت پادشاهی روی گردونه قرار داشت. پادشاه کسی جز دکتر مید نبود که روی کاناپه بزرگی به رنگ قرمز و سفید نشسته بود باران روی تاجش می‌ریخت و شانه‌هایش را خیس کرده بود. دکتر مید بیار در مانده و بدبخت به نظر می‌رسید.

وقتی برای سومین بار نگاه کرد دزد دریایی لبخندی زد. دندان‌های سفیدش دیده شد که در مقابل ریش سیاه و صورت سبزه‌اش جلوه‌ای تمام داشت. اسکارلت سست شد. او رت بود.

نمی‌توانست حقیقت داشته باشد... باید اشتباه کرده باشد... نه، اشتباه نمی‌کرد؛ هرگز از دیدن مرد دیگری چنین احساس به او دست نمی‌داد. آیا برای رت هم چنین نبود؟ چطور توانسته بود به بالماسکه راه پیدا کند؟... از رت هر کاری بر می‌آمد.

آنان سربلند و پر غرور آنقدر سربرنه در باران ایستادند تا دسته موزیک و پرچم از مقابلشان گذشت. به دنبال آنان بازماندگان سربازان کنفدراسیون جنوب، با همان لباس‌های پاره و سوخته‌ای که به هنگام بازگشت به وطن به تن داشتند از راه رسیدند. با مارش دیکسی چنان قدم برمی‌داشتند که گویی جوانانی رشیداند که به میدان نبرد می‌روند، و جنوبی‌های باران خورده هلله می‌کردند، فریاد می‌زدند، سوت می‌کشیدند، می‌گریستند، و سرود می‌خواندند. سرود سربازان جنوب را. هلله تماشاچیان تا آنجا ادامه یافت که سربازان پیر و قدیمی از دید خارج شدند. آنگاه چترها دوباره بالا رفت و مردم می‌رفتند که محل را ترک کنند. پادشاه کارناوال و عیاشان شب دوازدهم را فراموش کرده بودند. زیباترین قسمت مراسم پایان یافته بود و همه خیس بودند سردشان بود، ولی احساس غرور و سربلندی می‌کردند. یکی از تماشاچیان گفت، «عالیه، رژه هنوز ادامه دارد».

دیگری گفت: «دیکسی رویاز هم می‌زنند، نه؟»

اسکارلت سرش را تکان داد. اشتیاق زیادی برای دیدن گاری‌ها در خود احساس نمی‌کرد. روی گاری خودش خیلی کار کرده بود. پول زیادی هم خرج کرده بود، باران باید تمام آن کاغذهای رنگی و نوارهای پهن را خراب کرده باشد. خیلی از مردم رفته بودند، می‌توانست روی نیمکت سنگی بنشیند و تماشا کند، بالاخره این هم خودش چیزی بود. نمی‌خواست خودش را زیاد خسته کند. بالماسکه در انتظارش بود.

ده دقیقه‌ای که گذشت به نظرش طولانی آمد. اولین واگن از راه رسید چرخ‌هایش گل‌آلود بود. گویا پایین‌تر در گل فرو رفته بود و اسکارلت علت تأخیر را فهمید. وقتی از مقابل او گذشت به زحمت گل را می‌شکافت و جلو می‌رفت. اسکارلت سردش بود، آهی کشید و شال را بیشتر به خود پیچید. مثل اینکه باید خیلی منتظر باشم. یک ساعت طول کشید تا تمام گاری‌ها آمدند و گذشتند. در تمام مدت دندان‌هایش از سرما به هم می‌خورد. لاف‌گاری او از همه زیباتر بود. گل‌های کاغذی و رنگی، تر شده بودند ولی هنوز می‌درخشیدند. نوشته طلایی‌رنگ «بازار بزرگ کندی» در باران تمیزتر شده بود و می‌درخشید. چلیک‌های بزرگ آرد، شکر، ذرت، ملاس، قهوه و نمک روی گاری چیده شده بود ولی خالی بود وگرنه ضرر بزرگی می‌دید. انواع لوازم خانگی به گاری آویزان

خود را از دست مرد چینی خلاص کرد. «معذرت می‌خواهم، باید بروم، کار واجبی دارم.» بعد به طرف شوهرش دوید.

رت دوباره تعظیم کرد. ادوارد تیچ^۱ در خدمت شماسست، مادام.» اسکارلت گفت: «کی؟» آیا رت مرا شناخته؟

«ادوارد تیچ، همه مرا به نام ریش سیاه می‌شناسند. بزرگ‌ترین بد ذاتی که تا حالا روی آب‌های آتلانتیک پیدا شده.» یکی از روبان‌های ریشش را باز کرد. قلب اسکارلت تکان خورد. او سرحال است، دارد شوخی می‌کند و می‌داند که او را شناخته‌ام. نباید کار اشتباهی بکنم، نباید. چه باید بگویم، قبل از اینکه به او بگویم خیلی دوستش دارم؟

«تعجب می‌کنم، وقتی در چارلزتون قشنگ آن‌همه سرگرمی داری دیگر چرا به آتلانتا آمدی؟»

می‌دانست حرفی که می‌زند زیاد بد نیست ولی زیاد هم عاشقانه نیست.

ابروهای رت بالا رفت و از زیر ماسکش پیدا شد. همیشه وقتی سرحال بود این کار را می‌کرد. اسکارلت حرف درستی زده بود.

«چطور تو از اخبار چارلزتون اطلاع داری؟ اسکارلت.»

«روزنامه‌ها رو می‌خوانم. این زن ابله حالا در مورد مسابقه اسب‌دوانی چارلزتون اطلاعات زیادی دارد.»

ریش لعنتی. اسکارلت می‌دانست که رت دارد می‌خندد ولی لب‌های او را نمی‌دید.

رت گفت: «من هم روزنامه می‌خوانم. شهر کوچکی مثل آتلانتا وقتی تصمیم می‌گیری بالماسکه‌ای مثل نیو اورلئان راه بیندازد خیرش به چارلزتون هم می‌رسد.» نیو اورلئان. او را برای ماه عسل به آنجا برده بود. اسکارلت می‌خواست بگوید، مرا دوباره به آنجا ببر. دوباره از اول شروع می‌کنیم و همه چیز درست خواهد شد. ولی نباید بگوید. هنوز نه. از اینکه موضوع را عوض کنم خوشش نمی‌آید. خیابان‌های باریک سنگ‌فرش، اتاق‌های نیمه‌روشن بزرگ با سقف‌های بلند و آئینه‌های بزرگ در قاب‌های طلایی، غذاهای خوب و لذیذ...

اسکارلت با لجاجت گفت: «درسته، من هم معتقدم رفع خستگی کار بدی نیست.»

امارت خندید: «هوش خوبی داری.»

دارم او را به خنده می‌اندازم. سال‌هاست که صدای خنده او را نشنیده‌ام. خیلی وقته. باید مردهایی را که با من می‌رقصیدند دیده باشد.

اسکارلت گفت: «چطور مرا شناختی؟ من که ماسک دارم.»

«فقط باید دنبال جلف‌ترین لباس می‌گشتم. می‌دانستم که خودتی.»

«اره، تو... آدم پلید.»

فراموش کرد که باید او را سرحال نگه دارد. «تو اصلاً جذاب به نظر نمی‌رسی رت باتلر، با این ریش احمقانه. بهتر بود پوست خرس به صورتت می‌چسباندی.» «این بهترین راهی بود که می‌توانستم قیافه‌ام را تغییر بدهم. در آتلانتا بعضی‌ها هستند که هیچ دلم نمی‌خواهد منو بشناسن.»

«پس چرا آمدی؟ فقط آمدی مرا تحقیر کنی؟ فکر نمی‌کنم.»

«به تو قول داده بودم که گاهی به تو سر بزنم تا دهن مردم را ببندم، این موقعیت خوبی بود. بهترین وقت بود.»

«تو بالماسکه؟ اینجا که کسی، کسی رو نمی‌شناسد.»

«نصف شب همه ماسک‌ها رو برمی‌دارند. تقریباً چهار دقیقه دیگر. آن وقت ما جلوی چشم همه از اینجا می‌ریم.»

اسکارلت خشمش را فراموش کرد. خطر برداشتن ماسک را در مقابل دشمنانش از یاد برد دنیا را از یاد برد. هیچ چیز مهم‌تر از این نبود که او کنارش بود.

اسکارلت تا دم صبح بیدار بود. سعی می‌کرد بفهمد چه اتفاقی افتاده. در بالماسکه همه چیز خوب بود... وقتی ساعت دوازده شد، دکتر مید گفت که همه باید ماسک‌ها را بردارند. و رت وقتی ریشش را برمی‌داشت می‌خندید. شرط می‌بندم که از این کارش لذت می‌برد. به دکتر مید سلام کرد. اصلاً به نگاه‌های مردمی که به من زل زده بودند توجه نکرد اگر هم کرد به روی خود نیامورد. نیشش تا بناگوش باز شده بود.

در کالسه وقتی به خانه می‌آمدیم، آنقدر تاریک بود که صورتش را نمی‌دیدم. و صدایش حسابی طنین داشت. من نمی‌دانستم چه بگویم. حالا هم به زحمت

مزخرف نمی‌گه. خیلی از مردم آتلانتا حتی نمی‌دانند آمریکای جنوبی کجا هست. می‌بینی عزیزم. دیگه کسی به غیبت من شک نمی‌کند. من سر قولم هستم، آبروی تو را به خطر نمی‌اندازم» رت ردیلا نه خندید. در ساعت را بست و در جیبش گذاشت.

«چرا واقعاً به آمریکای جنوبی نمی‌روی و برای همیشه آنجا گم نمی‌شوی؟» وقتی در پشت سر او بسته شد، دست اسکارلت برای گرفتن بطری براندی دراز شد. چرا این طور شد؟ این چیزی نبود که فکر می‌کرد. چرا رت این طور رفتار کرد؟ رت همیشه همین کار را کرده بود. او را وادار کرده بود کلماتی را که واقعاً از گفتن آنها منظوری نداشت بگوید و اسکارلت به جای اینکه قصد او را درک کند کارها را خراب‌تر کرده بود. اما نباید درباره آبرویم طعنه می‌زد. چطور می‌توانست فهمیده باشد که همه به من پشت کرده‌اند؟ هرگز تا این حد در زندگی غمگین نبود.

۹

تا مدتی بعد اسکارلت از خودش خجالت می‌کشید. مشروب، آن هم صبح زود؟ فقط دائم‌الخمرهای بدبخت چنین کاری می‌کنند. اوضاع واقعاً آن طور هم بد نبود. اقلأً حالا می‌دانست که رت کی برمی‌گردد. اگرچه طولانی بود ولی حتمی بود. پس نباید وقت را از دست می‌داد. امروز روزی است و... فردا روزی دیگر، یا پس فردا.

ماه فوریه فرارسید. هوا به‌طور غیر منتظره‌ای گرم شد. درخت‌ها جوانه زدند از زمین بوی بهار به مشام می‌رسید. اسکارلت به مستخدمین دستور داد: «پنجره‌ها را باز کنید. بوی کهنگی باید بیرون برود.» وقتی نسیم در گیوان تاب خورده‌ او می‌پیچید لذتی مطبوع وجودش را در بر می‌گرفت. ناگهان شوق بی‌حد تارا در دلش بیدار شد. دلش خواست آنجا باشد. می‌خواست به تارا برود. در اتاق خوابش دراز بکشد و بوی گرمای زمین را که از پنجره وارد می‌شد فرو برد. ولی نمی‌توانم بروم. هوا دارد بهتر می‌شود و وقتی گرمای هوا سرمای زمین

یادم می‌آید. او از وضع تارا پرسید و اینکه وکیلش صورت‌حساب‌ها را به موقع می‌پردازد یا نه، جواب دادم به موقع. تا اینکه به خانه رسیدیم. بالاخره آن اتفاق افتاد. او اینجا بود. درست توی سرسرا. بعد فقط شب‌بخیر گفت، خسته بود، و به اتاقش رفت.

رت سرد یا تنفرانگیز نبود. فقط شب‌بخیر گفت و به طبقه بالا رفت. منظورش چه بود؟ چرا خودش را به زحمت انداخته بود و آمده بود؟ نه برای شرکت در مهمانی آن هم وقتی که مهمانی‌های بهتر و بزرگ‌تر در چارلزتون برگزار می‌شود. نه به خاطر بالماسکه می‌توانست اگر می‌خواست به بالماسکه ماردی گراس^۱ نیواورلئان برود. دوستان زیادی در آنجا داشت.

می‌گفت: «آمده برای اینکه در دهان مردم را ببندد.» از زیر آن ریش احمقانه این طور گفته بود.

افکارش دوباره دور زد. وقایع آن شب را به یاد آورد، بارها و بارها، تا اینکه سرش درد گرفت. وقتی سردرد آمد خوابش کم شد، ناراحت خوابید. با وجود این صبح به موقع از خواب برخاست، لباس زیبایی پوشید و برای صبحانه به طبقه پایین رفت. نمی‌خواست مثل همیشه صبحانه را توی رختخواب بخورد.

رت گفت: «زود بلند شدی عزیزم. چقدر با ملاحظه‌ای، دیگر مجبور نیستم برای خدا حافظی یادداشت بنویسم.»

دستمال سفره‌اش را روی میز گذاشت.

قلب اسکارلت به لرزه در آمد، در دل گفت، مرا ترک نکن. نگاهش را برگرفت، ممکن بود رت التماس را در چشمانش ببیند.

گفت: «خواهش می‌کنم، تو را به خدا قهوه‌ات را زودتر تمام کن رت، من این صحنه‌سازی‌ها را دوست ندارم.» اسکارلت سر میز رفت تا برای خودش قهوه بریزد. رت را در آینه می‌دید. بهتر بود ساکت باشد. آن وقت شاید رت می‌ماند. رت ایستاد. ساعتش را در دست داشت. درش باز بود.

«وقت ندارم. باید چند نفر را در آتلانتا ببینم. تا تابستان سرم خیلی شلوغه. می‌خواهم شایع کنم که برای کار به آمریکای جنوبی می‌روم. هیچ کس، دیگر

خودش مشروب آورد و بعد او را همراه سه پیشخدمت به طبقه بالا فرستاد و دستور داد حمام مخصوص میهمانان را برایش آماده کنند. خدا را شکر که مستخدمین همه در خانه هستند، تونی هر قدر هم بماند، کسی نمی تواند شایعه بسازد و مزخرف بگوید و او دوستی خواهد داشت و از تنهایی بیرون خواهد آمد. آنگاه با هم شام خوردند. اسکارلت مرواریدهایش را آویزان کرد. تونی چهار تکه بزرگ از کیک شکلاتی که آشپز با عجله برای دسر درست کرده بود خورد. تونی گفت: «به اشون بگو هر چه از این کیک مانده برای من نگه دارند. در آرزوی چنین کیککی با یک عالمه شکلات بودم. من همیشه دندان شیرینی خوری داشتم.» اسکارلت خندید و پیغام را از طریق مستخدم به آشپزخانه فرستاد. «منظورت چیه. می خواهی چیزی درباره سالی بگویی؟ مگه کیک درست نمی کنی؟»

«سالی؟ چی باعث شد این فکر را بکنی؟ هر شب یک دسر عالی درست می کنی، فقط برای من. آلكس مثل من علاقه ای به شیرینی ندارد. حالا دیگر سالی از این زحمت هم راحت می شود.»

اسکارلت متوجه حرف او نشد، نگاهی به تونی انداخت.

«یعنی می خواهی بگویی نمی دانستی؟ به سوالن گفته بودم. فکر می کردم برایت می نویسد. من به تگزاس برمی گردم. قبل از کریسمس تصمیم گرفتم.»



«خوشحالم که توانستم تو را ببینم اسکارلت، خیلی خوشحالم، آقای کولتون گفت که تو ممکن است بیایی. من هم به محض اینکه توانستم آمدم.» لبخند اندوهناکی بر لب داشت. «هر دومان می دانیم که من در کار تجارت استعداد زیادی ندارم، عزیزم، به همین دلیل نظر من هم آن قدر مهم نیست، ولی می خواهم بگویم اگر تو واقعاً اینجا داری یک فروشگاه دیگر می سازی، احتمالاً کار اشتباهی نمی کنی.»

چه دارد می گوید؟ او... البته، می دانم، این کولتون چه باهوش است، بهانه ای برای حضور من در اینجا جور کرده.

دوباره حواسش را متوجه اشلی کرد.

را از میان برد کولتون می تواند دست کم کار ساختمان سه خانه دیگر را شروع کند. ولی تا من بالای سرش نباشم کاری پیش نمی رود. در عمرم چنین آدم و سواسی ندیده ام. هر چیزی باید به موقع انجام شود. منتظر می شود تا زمین کاملاً گرم و خشک شود آن وقت کار کردن را شروع می کند.

فرض کن چند روزی هم به تارا رفتی چند روز که فایده ندارد، دارد؟ رنگ پریده و چهره افسرده و قامت شکسته اشلی را در بالماسکه به یاد آورد، صدایی آرام از روی ناامیدی از دهانش خارج شد.

اگر به تارا می رفت ممکن بود کمی راحتی داشته باشد. پانسی را فرستاد تا پیغامی برای الیاس ببرد؛ می خواست کولتون را پیدا کند.

آن روز غروب درست بعد از تاریکی، چنان که گویی جایزه ای برای انجام وظایفش دریافت می دارد، زنگ در به صدا در آمد. وقتی سرپیشخدمت در را گشود تونی داخل شد.

تونی چمدانش را زمین گذاشت و برای چند لحظه نگاهش به اسکارلت خیره شده بود. «خدای بزرگ، اسکارلت، خوب به خودت رسیدی. وقتی به اینجا رسیدم فکر کردم وارد یک هتل شدم.» به شمعدان های دیواری، کاغذ دیواری مخمل و آینه قدی سرسرا نگاه کرد. «تعجبی ندارد، تو به جای اینکه منتظر من بشی، با اون مرد چارلز تونی ازدواج کردی. رت کجاست؟ دلم می خواد مردی را که عشقم را ازم گرفته ببینم.»

انگشتان سرد ترس، مهره پشت اسکارلت را لمس کرد. آیا سوالن چیزی به فونتن ها گفته بود؟ «رت در آمریکای جنوبی است. می توانی تصورش را بکنی؟ فکر می کردم که میسیونرها تنها کسانی هستند که به چنین جایی می روند.»

تونی خندید. «من هم همین طور. متأسفم که نمی توانم او را ببینم. ولی این شانس من بود که با تو تنها باشیم. اینجا برای یه مرد تشنه، چیزی پیدا می شود؟» او نمی دانست که رت خانه و زندگی خود را ترک کرده، مطمئن بود که تونی چیزی نمی دانست. «فکر می کنم ملاقات با تو ارزش داره.»

تونی گفت شامپانی را بعداً خواهد خورد و خیلی هم خوشحال خواهد شد، ولی برای حالا به یک حمام گرم احتیاج دارد. مطمئن بود که هنوز بوی گاو را در بدن خودش حس می کند.

علاقه کرده است هر روز یکی دو ساعت در محل ساختمان حاضر شود. قصد اسکارلت این بود که کمک مالی کند، نه اینکه برایش یک سرگرمی فراهم آورد، حالا دیگر نمی‌توانست خودش از نزدیک بر کارها نظارت داشته باشد، مگر روزهای یکشنبه، وقتی که کار تعطیل بود. مسافرت هفتگی به محل خانه‌سازی کم‌کم برایش آزاردهنده شد. وقتی الوارهای تمیز و صاف را که اسکارلت خانه‌ها را تشکیل می‌داد می‌دید، دیگر درباره اشلی فکر نمی‌کرد. بعد دیوارها و طبقات ساخته شدند و خانه‌ها بالا می‌رفت. با قلبی پر شوق در میان مصالح و ابزاری که روی زمین چیده شده بود، راه می‌رفت، چقدر دوست داشت خودش هم جزئی از کار باشد، صدای چکش را بشنود و از نزدیک پیشرفت و فعالیت گروه ساختمانی را ببیند. دوست داشت که سرش شلوغ باشد.

فقط باید تا تابستان صبر کنم، کلمات را مثل دعا بیان می‌کرد، گویی تمام زندگی اش همین بود: بعد، رت می‌آید. می‌توانم همه چیز را به او بگویم، او تنها کسی است که نگران من است. وقتی بداند اوضاع چقدر بد است مثل دیگران مرا نمی‌راند، مرا غمگین نمی‌کند. کجا اشتباه کردم؟ مطمئن بودم اگر پول کافی داشته باشم خیالم راحت می‌شود، از این همه دغدغه نجات می‌یابم. حالا من ثروتمندم و بیشتر از گذشته احساس ترس و خطر می‌کنم.

اما وقتی تابستان رسید، رت به خانه نیامد، حتی کلمه‌ای هم ننوشت. صبح‌ها بعد از اینکه سری به فروشگاه می‌زد با عجله به خانه بازمی‌گشت، ممکن بود رت با قطار ظهر برسد. غروب‌ها بهترین لباسش را می‌پوشید، جواهراتش را آویزان می‌کرد و به انتظار می‌نشست، شاید رت بیاید. میز بلند و بزرگ در مقابلش گسترده بود و هر نوری را منعکس می‌کرد. برای اینکه بتواند سکوت را دور کند تا در خیالش صدای قدم‌های او را بشنود.

حتی کمتر توجه داشت که تابستان گذشته و پاییز آغاز شده است. پانسی چاشت بعد از ظهر را با سینی به اتاق خواب آورد. بعد از ناهار اسکارلت سعی کرده بود کمی بخوابد. خواب مقداری از اوقات بعد از ظهرش را پر می‌کرد و کمی به او آرامش می‌داد، ولی مانع از استراحتش در شب می‌شد.

- «میل دارید قهوه‌ای برایتان بیاورم میس اسکارلت؟»

- «نه، برو پانسی.»

نامه‌ای که روی نامه‌های دیگر بود از توی سینی برداشت و باز کرد. نگاه

«... و من شنیده‌ام که احتمال دارد جاده‌ای هم به اینجا بکشند، تعجب‌آور نیست که آتلانتا این‌طور دارد بزرگ می‌شود؟»

اشلی قوی‌تر به نظر می‌رسید. از رنج‌های زندگی خسته بود ولی می‌توانست تحمل کند. اسکارلت از ته دل آرزو کرد که تغییر حالت اشلی به این معنی باشد که کار الوارفروشی رونق گرفته است. چقدر خوب می‌شد که چوب‌بری هم به کار می‌افتاد، اگر کار چوب‌بری همین‌طور کساد می‌ماند خیلی ناراحت می‌شد و اشلی را نمی‌بخشید.

اشلی با نگرانی به چهره کشیده او نگریست. «خسته به نظر می‌رسی، عزیزم. آیا همه چیز کاملاً مرتبه؟»

می‌خواست سرش را روی سینه اشلی بگذارد و بگیرد و بگوید هیچ چیز مرتب نیست. اما خندید. «اوه اشلی، احمق نباش چیزی نیست. دیشب تا دیر وقت مهمانی بودم، همین. تو باید با حالت زن‌ها خوب آشنا باشی.» بعد در دل گفت بگذار ایندیا و دوستان پست و فرومایه‌اش بدانند که من هنوز هم به مهمانی دعوت می‌شوم.

اشلی توضیح او را بدون چون و چرا پذیرفت، و درباره خانه‌هایی که جو کولتون می‌ساخت صحبت کرد. فکر می‌کرد اسکارلت چیزی در این‌باره نمی‌داند، در حالی که اسکارلت حتی می‌دانست برای هر کدام چند میخ مصرف می‌شود.

«ساختمان‌های خوبی هستند، با اثاثیه کمی هم می‌شود آنها را به راحتی میله کرد، ساختن خونه‌های کوچک، این روزها که همه فرصت طلب شدن و به‌جز پول‌پرستی فکر دیگری ندارند، چیزی بود که من اصلاً فکرش را نمی‌کردم. این ثابت می‌کند که ارزش‌های قدیمی هنوز سر جایش هست. من واقعاً افتخار می‌کنم که در یک چنین کاری شرکت دارم. می‌دانی اسکارلت، کولتون می‌خواهد الوارها را من تهیه کنم.»

اسکارلت با لحن تعجب‌آوری گفت، «چه خوب اشلی، خیلی عالی.» اسکارلت واقعاً خوشحال بود که فکر کمک کردن به اشلی حالا دیگر عملی شده است و بعد از اینکه به‌طور خصوصی با کولتون صحبت کرد با خود اندیشید، قرار نبود اشلی هم درگیر این کار بشود. کولتون گفته بود اشلی اظهار

باقیمانده را نوشتید و سرِ پاکت را باز کرد. همیشه از نامه‌های رسمی، نصیحت‌آمیز و زهدفروشانه‌ی خاله‌اش تنفر داشت. ولی خاله اولالی در چارلزتون زندگی می‌کرد. ممکن بود خبری از رت داده باشد، آخر مادرِ رت دوست صمیمی خاله‌اولالی بود.

خاله‌اولالی پشت و روی کاغذ نازک را پر کرده بود. خط‌ها را کج نوشته بود به طوری که تقریباً در هم شده بودند. درباره‌ی تمام چیزهایی که به نظرش رسیده بود مفصلاً صحبت کرده بود، حتی چیزهای کوچک... پاییز زودرس و گرم... هر سال عین همین را تکرار می‌کرد... درد زانوی خاله پولین... اسکارلت تا آنجایی که یادش بود زانوی خاله پولین همیشه درد می‌کرد...

ملاقات با خواهر اسکارلت، ماری ژوزف^۱. اسکارلت چهره در هم کشید، نمی‌توانست خواهر کوچکش کارین را با نام مذهبی‌ش صدا کند. حتی از هشت سال پیش که در صومعه‌ی چارلزتون مقیم شده بود... جمع‌آوری اعانه برای ساختمان کلیسای صومعه با موفقیت روبه‌رو نشده بود، زیرا هیچ کس کمک نکرده بود... آیا اسکارلت نمی‌توانست کمک کند؟ اسکارلت مثل ترقه از جا در رفت. به خاله‌هایش کمک می‌کرد، حالا باید به کلیسا هم کمک کند. حسابی اخم کرد.

نام رت ناگهان از میان آن خطوط در هم و بر هم بیرون پرید.

«واقعاً بعد از این همه بدبختی و غم، دیدن بانوی محترمی مثل الینور باتلر^۲ چقدر خوشحال‌کننده است. رت هم درست مثل مادرش است، با محبت و خوش صحبت. صمیمیت و اخلاص او باعث شده کسانی که کارهای ناشایسته‌اش را در جوانی به یاد دارند اکنون او را ببخشند، در واقع او گذشته‌ی خود را جبران کرده. من واقعاً نمی‌فهمم، همین‌طور هم خاله پولین، چرا تو آنقدر دوست داری در ادامه‌ی کار تجارت اصرار داشته باشی، اصلاً چه نیازی داری که آن فروشگاه لعتی را نگه داری؟ در گذشته من بارها به تو تذکر داده‌ام و همیشه دلم برای سوخته است و تو هیچ‌وقت توجه نکردی و حرف مرا گوش ندادی و کارهایی کردی که مناسب یک بانوی محترم نیست. اما حالا وقتی این کارها باعث می‌شود تو جایی که باید باشی یعنی در کنار شوهرت نیستی، من احساس می‌کنم که وظیفه دارم یک‌بار دیگر به این موضوع ناخوشایند اشاره کنم.»

سریعی به پانسی که مشغول جمع کردن لباس‌های او بود انداخت. چرا این دختر احق از اتاق بیرون نمی‌رود؟

نامه از سوالن بود. حتی به خودش زحمت نداد صفحات تاشده را از پاکت بیرون آورد. می‌دانست چه نوشته. باز هم شکایت از شیطنت‌های الا، مثل اینکه خودش در بچگی جزو مقدسین بوده و هرگز شیطنت نمی‌کرده است و بعد از همه این شکایت‌ها، غر زدن در این مورد که درآمد تارا چقدر کم است و اسکارلت چقدر ثروتمند. نامه را روی زمین انداخت. حوصله نداشت حالا آن را بخواند. شاید فردا می‌خواند... اوه، خدا را شکر پانسی رفته. تقریباً هوا تاریک شده. یک گیلان، آن‌هم در غروب مثله‌ای نیست. وقتی دارم نامه‌ها را می‌خوانم یک‌کمی هم مز مزه می‌کنم.

بطری را که پشت جعبه‌های کلاه، مخفی کرده بود تقریباً خالی بود. اسکارلت عصبانی شد. پانسی لعتی، اگر در کار آرایش موهایم استاد نبود، آتش می‌زدم. باید این بطری را پانسی خورده باشد. یا یکی دیگر از مستخدمین، فکر نمی‌کردم این همه خورده باشم. دو سه روز پیش آن را اینجا گذاشتم. مهم نیست. نامه‌ها را می‌برم پایین توی اتاق ناهارخوری. چه اهمیت دارد که مستخدمین مقدارش را در تنگ ببینند؟ اینجا خانه من است، این هم تنگ من است و این هم من، هر کدام را بخوام انتخاب می‌کنم. ریدو شامیرم کجاست؟ ها، اینجاست. چرا این تکمه‌ها این قدر سفت‌اند؟ یک عمر طول می‌کشد تا بپوشم؟

اسکارلت با عجله به اتاق ناهارخوری رفت، و دسته نامه‌ها را روی میز انداخت. تنگ را از روی میز کوچک کنار دیوار برداشت، گیلان را پر کرد، حس کرد تازه شده است. آنگاه به طرف میز بزرگ رفت و روی صندلی نشست. وقتی نامه‌ها را می‌خواند، مز مزه هم می‌کرد...

یک آگهی از جانب دندان‌پزشکی که وارد شهر شده بود. په دندان‌هایش همه سالم بودند، خیلی متشکرم. آگهی دیگر، درباره‌ی اوقات تحویل شیر... و... نمایشنامه جدیدی در سالن دوزیوه. اسکارلت نامه‌ها را به هم زد، یک نامه درست و حسابی هم تو اینها نیست؟ ناگهان در میان آنها دستش به یک پاکت نازک پوست بیازی خورد که با خط خرچنگ قورباغه آدرس او را رویش نوشته بودند.

خاله اولالی.

اسکارلت نامه را روی میز انداخت. پس رت این طور گفته! که من حاضر نیستم فروشگاه را رها کنم و با او به چارلزتون بروم. چه دروغگوی سیاه‌قلبی است. وقتی داشت می‌رفت، اسکارلت التماس کرده بود که او را هم همراه ببرد. چطور جرأت کرده چنین چرندیاتی را پخش کند؟ وقتی آقای رت باتلر به خانه برمی‌گشت اسکارلت حرف‌های زیادی داشت که بزند، حرف‌های درست و حسابی. دوباره به طرف میز کوچک رفت، چند قطره روی سطح براق میز ریخت. احتمالاً انکار می‌کرد، پست کثیف. تصمیم داشت نامه خاله اولالی را نشان بدهد. بگذار بهترین دوست مادرش را دروغگو بخواند. ناگهان خشمش ناپدید شد، احساس سرما کرد. می‌دانست که او چه خواهد گفت: «ترجیح می‌دادی حقیقت را بگم؟ که تو را ترک کردم برای اینکه زندگی با تو قابل تحمل نبود؟»

خجالت دارد. هر چیزی بهتر از آن زندگی بود. حتی تنهایی، حتی وقتی می‌نشست و انتظار بازگشتش را به خانه داشت.

چشمانش به دوران آمد، حرکت خود را در آئینه‌ای که بالای میز نصب شده بود می‌دید. دستش را پایین آورد و گیلان را روی میز گذاشت. به چشم‌های خود نگاه کرد. ناگهان از آنچه می‌دید تکان خورد. ماه‌ها بود که خودش را در آئینه ندیده بود. آنچه را که این زن رنگ‌بریده و لاغر با چشمان گود افتاده با خود کرده بود، باور نمی‌کرد. گیسوانش چنان بود که گویی هفته‌ها شسته نشده بود.

چه بر سرش آمده بود؟ بی‌اختیار دستش به طرف تنگ رفت. جواب سؤالش این بود. دستش را عقب کشید و دید که دارد می‌لرزد. دست‌هایش به رعشه افتاده بود.

با خود زمزمه کرد: «آه، خدای من.»

دستش را به لبه میز گرفت که نیفتد و به تصویر خود نگاه کرد. «دیوانه!» چشمانش را بست، اشک بر گونه‌هایش فرو غلتید، اما با انگشتان لرزان صورتش را پاک کرد. می‌خواست بیشتر بخورد، هرگز چنین ولعی در زندگی‌اش حس نکرده بود. زیانش بیرون آمد و دور لبانش را لیسید. دست راستش را به اراده خودش حرکت داد، گلوگاه تنگ بلورین را گرفت. به دستش نگاه کرد- گویی به غریبه‌ای تعلق داشت- و به تنگ بلورین، که سطوح صافی روی آن دیده می‌شد،

و چیزی که در آن بود و به او وعده‌رهایی می‌داد، نگاهش را از تصویر هولناک خود گرفت.

بعد نفس بلندی کشید و با تمام نیرویی که در خودش سراغ داشت، دستش را تاب داد. تنگ وقتی به آئینه برخورد کرد نورهای آبی، قرمز و ارغوانی پراکند.

برای یک لحظه اسکارلت دید که چهره‌اش چند تکه می‌شود، لبخند تکه‌تکه خود را که حکایت از پیروزی می‌کرد دید. تکه‌های نقره‌ای و قطعات ریز شیشه ناگهان همه‌جا پخش شده و روی میز ریخت. آئینه از قابش جدا شد و پایین افتاد، صدایی مثل شلیک توپ برخاست و قطعات آئینه روی میز و کف زمین پاشیده شد. اسکارلت گریه می‌کرد و می‌خندید و بر سر تصویر خردشده خود فریاد می‌کشید، «ترسو! ترسو! ترسو!» قطعات ریز شیشه را که بازوها، گلو و صورتش را مجروح کرده بود احساس نمی‌کرد. طعمی شور در دهانش حس می‌کرد. زخم گونه‌اش را لمس کرد و با تعجب به انگشت خونی‌اش نگریست.

به جایی که تصویرش قرار داشت خیره شد، ولی رفته بود، تصویرش دیگر رفته بود. خندید، خنده‌ای ناهموار و معشوش.

مستخدمین همگی به درون آمدند، به سرسرا، همه‌جا که قبلاً آئینه‌ای وجود داشت. همه به هم چسبیده بودند، می‌ترسیدند جلو بیایند، با ترس به قامت لرزان اسکارلت نگاه می‌کردند. سرش را ناگهان به طرف آنان برگرداند. پانسی با دیدن صورت خون‌آلودش فریاد کشید.

اسکارلت به آرامی گفت: «از اینجا بروید، دور شوید. حالم کاملاً خوب است. بروید. می‌خواهم با خودم تنها باشم.» آنان بدون یک کلمه حرف، رفتند. چه می‌خواست و چه نمی‌خواست با خودش تنها بود، و چه زیاد و چه کم، کاری از دستش بر نمی‌آمد. رت به خانه نیامده بود، اینجا دیگر خانه او نبود. می‌دانست که رت از مدت‌ها پیش، از قدم گذاشتن به این خانه امتناع می‌کرد. اسکارلت در تمام این مدت یک ترسو و احمق بود. تعجبی نداشت آن زن را که در آئینه بود نمی‌شناخت. آن زن ترسو و احمق اسکارلت اوهارا نبود. اسکارلت اوهارا- آن‌طور که مردم می‌گفتند- غم‌هایش را خفه می‌کرد. اسکارلت اوهارا پنهان نمی‌شد، اسکارلت اوهارا امید داشت. او با جهانی که می‌خواست ویرانش کند روبه‌رو می‌شد و در کام خطر فرو می‌رفت تا آنچه را که می‌خواهد به دست آورد.

اسکارلت احساس تنفر کرد. به پایان راه رسیده بود، خودش را ویران کرده بود. دیگر بس است. موقع آن بود که زندگی‌اش را در دست‌هایش بگیرد. دیگر بس است. مجبور بود تنگ را بشکند.

تمام بدنش گریه می‌کرد، ولی اسکارلت توجهی نداشت. کارهای سخت‌تری را در زندگی‌اش انجام داده بود. از پس این کار هم برمی‌آمد. مجبور بود. مثنش را در مقابل آینه شکسته تکان داد و گفت:

«حالا هفت سال بدبختی‌ات را برایم بیار، لعنتی.»

خنده جسورانه‌اش طنین افکند. مدتی به میز تکیه داد تا نیرویش را جمع کند. کارهای زیادی داشت. روی شیشه‌ها شروع به حرکت کرد، تکه‌های آینه زیر پاشنه‌هایش خرد می‌شد. به طرف در رفت و صدا زد:

«پانسی، می‌خوام موهامو بشویم.»

اسکارلت از سر تا پا می‌لرزید ولی پاهایش او را به طرف پله‌ها می‌بردند. از پله‌ها بالا رفت. «پوستم مثل مخمل راه‌راه شده.» با صدای بلند این جمله را گفت. «گلاب و گلیسیرین لازم دارم. و یک عالمه لباس نو. میسز ماری کارگر کمکی می‌آورد و همه را برایم می‌دوزد.»

چند هفته طول کشید تا التهابش فرو نشست، سستی‌اش برطرف شد و حالش رو به بهبودی رفت. می‌خواست قوی و زیبا باشد، دیگر وقتی برای هدر دادن نداشت. خیلی وقتش را هدر داده بود.

حال که رت به خانه بازنگشته بود، خودش باید نزد او به چارلزتون برود.